۷۰۱

مثنوی ناز و علی

46

۲۳

دفتر [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی درد دی بجان ریز / شرر در پنبه زار استخوان ریز

بسوزان از محبت پیکرم را / بآتش تکیه کن بال و پرم را

بتیغ شعله رنگین بسملم ساز / مرا در خون خود چون برق بگداز

بکامم رابنه ز اخگر خویش / نمکسودش کن از خاکستر خویش

بخونم غوطه ده انگشت گل را / خرابات شهادت ساز دل را

ندارم ذوق گلگشت و سر باغ / بداغم پنبه غنچو نشمع از داغ

گلویم از گداز ناله تر کن / نفس فواره خون جگر کن

دلم از تشنه کامیهاست بی تاب / غبارم از سموم عشق کن آب

وجودم از گران جانی بپرداز / نفس را سنگ بر آیینه ام زن

زرامت کن دل از رنگ چو شبنم / که گر بادی بجنبد باشد از هم

مکن با شیشه ام سنگی ستیزد / بحسرت ناله خونم بریزد

طمع دارم دل محنت سرشته / رباب خویشتن چون گوهر رشته

دل آیینه دار از جهان شور / چراغ روشنش از خون منصور

چکیده اشکی از مژگان حسرت / دو دیده تا بدامان قیامت

دلم برابن و آن دیوانه تا کی / چراغ غول را پروانه تا کی

ندانم سیر دلتنگی فسون ساز / دهد چون آشنا این غلغل آواز

اگر لطفت نگردد رهبر من / ندانم تا چه آرد بر سر من

تو فرمودی حجابت آرمیدن / دلم در سینه شد گرم طپیدن

مرا آئینه خود جلوه گر کن / همین آتش گذار و سنگ تر کن

دلم از گرد هستی در امان دار / چراغم را نگردان از نفس تار

که این آیینه بی گل دوست / تهی از عکس چون خورشید نیکوست

ندانم چه کردم مست بودم / بسر خم رفتم از مستی لسودم

عنان اختیارم رفت از دست / ز دستم جام می افتاد و بشکست

دلی یکی فروغ آفتاب است / بنا میرد اگر خاک و آب است

اگر بر خاک ریزد ور بر آذر / توان برچیدن کردن

بیا ساقی بمیخانه دیده — هلال جام کن ابرو ز خورشید

که در خمخانه تو جمشید جوشم — نظر از غیر با خود بپوشم

بنام آنکه مستم کرد نامش — دلم را حقه دُر ساخت جامش

طرب ساز دل از غم شکسته — شراب شیشه در هم شکسته

ازو چشم تماشا صبح تا شام — ز حیرت پای گیرند چون آئینه جام

در آن محفل که حسن اوست ساقی — بغیر از هستیت صحبت نباقی

خرابش نام آبادی نداند — جهان از صفحه نانوشته خواند

زمین آئینه عکس وجودش — فلک پیمانه پر از سجودش

زمین در سجده سر بر در او — چو ماه نو خمیده گشت ابرو

سرم در سجده اش حیران بجا ماند — که بیت [illegible] نقش پا ماند

ندانستم چه گفتم حال چون بود — سرم لبریز سودای جنون بود

تجلی کرده او در سینه ریشش — سجود خویشتن را سجده خویش

وگر نه بی نشان آمد نشانش — منزه از سجود است آستانش

ادب کی میدهد اذن جبین [illegible] — نخستین سجده است از سر بریدن

شهادت عاشق خنجر پرستم — بذوق تیغ نازش سر بدنم

نگنجد خون من در محفل دوست — چو شمع خلوت فانوس در پوست

منم آن بحر نوش تیغ قاتل — بلف پیمانه زخمم حمایل

که تیغ غمزه های خونخواه [illegible] — شهیدم کرده هر ساعت برنگی

ز استسقای تیغ تشنه کونم — چو گل در زخم دل خشک است خونم

سیه کاکل عروسان در چمن [illegible] — چو طاوسان عنادم بر دوش

ز تسخیر دلم دامن [illegible] — بجز من با لبسته الم رانده [illegible]

چو شمعم بعد کشتن زنده گردد — پس از مرگ آید پیمانه گردد

شراب وصل در کامم چکانند — گل امید بر فرقم فشانند

سبدار انوار [illegible] ساغرم گم — چنان گز پرتو خورشید انجم

بلب [illegible] آید گفتگویم — نمیدانم شرابم یا سبویم

علی الغیب [illegible] نوشان — جنون سرمایه گم کرده هوشان

سر و سر کرده دیوانه پسند — شکست شیشه و پیمانه چسپند

گر پنهان نبد [illegible] دریده — بیا با پنهان نبا گالی بر نیده

ادب

خراب کوچه و رسوای بازار | ملامت حاصل بی ننگ و بی عار
چنین بدمست لایعقل چرایی | به بی باکی سخن گفتن نشایی
شکستن شیشه از مستی نه نیکوست | که اینجا محتسب هم غیرت اوست
بهر سو انتظارت میکشد دار | سرت خواهی زبانت را نگهدار
مزن غافل بمینا پای بی سنگ | انا الحق میگذارانند دل تنگ
بیا ساقی زخواب ناز برخیز | بده جامی و برعزم شرر ریز
که پاک آییم برون زآب و گل خویش | بجوشیم چون خم می در دل خویش
زنیم بر قالب خاکی شبیخون | نشینیم صاف و ریزیم درد بیرون

عشق بی اول حکایت میکند | در دلی بالا روایت میکند
رفت موسی بر فراز طور مست | زد نوائی بیخودی سنگی شکست
بال عنقای شرار باز کرد | پنبه زار دود و نار آغاز کرد
کرد هستی سوخت خاکستر گداخت | از برای حسن خود آیینه ساخت
بر شکوه خویشتن دیوانه شد | شعله شد تابید و آتشخانه شد

خمارم گشت کو میخانهات کو | جنون گل کرد کو ویرانهات کو
برای از طور دلها جستن برمد | تجلی کن برنگ و بوی احمد
بیا ای مطرب این بزم مخمور | بیا ای نبض دان عشق رنجور
ره میخانه خوش مطلبی زن | بگوشم نغمه نعت نبی زن
بطرز مولوی آهنگ پرداز | حدیث دیگران کن پرده یار
بشرط آنکه گر خیزد ترنم | صدایش چون شکست دل بود گم
اثر بردار از آواز بگذر | بدلها ناخن زن و از تار بگذر

بود نقاشی قلم نیرنگ عشق | صفحه او پرده آهنگ عشق
بر لب عاشق فغان میکرد آه | نور می انگیخت از خورشید و ماه
ریخت نقشی ناگهان از دست خویش | خورد تیری دیگر از شست خویش
عشق به نیرنگش قیامت ریز شد | شعله با پنبه خوش همبر شد
خانه و مان آوارگی دامن گرفت | رفت در ویرانه و مسکن گرفت
تا دو چارش شد زخود رم کرده | داغ صد وحشت فراهم کرده
اصل آن صورت که گفتم وا نمود | سیل پروا جسمی را در ربود

بمنم

جذبهٔ کامل بمعشوقش رساند / تشنه را کوثر بسوی خویش خواند
عاقبت اجزای یکدیگر شدند / غرق گردیدند و یکجوهر شدند

شهر نقاشش آتشخانهٔ عشق / چنین تصویر کرد افسانهٔ عشق
که در اقصای چین صورت طرازی / بکلک عنبرین خورشید سازی
نبود کز خامه جان در تن دمیدی / نفس در قالب صورت کشیدی
رگ جانها بموی خامه‌اش بند / بتصویرش نزاکت خورده سوگند
برنگی شاخ گل را نقش بستی / که از لرزیدن کاغذ شکستی
کشیدی چون شبیه شمع بسمل / نمی‌آسود از بیتابی دل
اگر تمثال ابری نقش می‌بست / ترشح می‌[illegible] می‌جست
غزالی را اگر تصویر میکرد / ز بیم رم بیاض بیشه میکرد
بنوعی میکشیدی چشمهٔ آب / که مستسقی ازو میگشت سیراب
قضا را غارت دل صورتی ساخت / [illegible] رنگ بوئی عاقبت باخت
دل آسوده‌اش نخجیر غم شد / جگر آماجگاه تیر غم شد
ز آتشخانهٔ دل داغ جوشید / ز لب تا مغز جان تبخاله جوشید

غم از هر گوشه سویش کرد مهمیز / ز تنگی شد دلش چون غنچه لبریز
جگر شد خانگاه نیش زنبور / چو سان انگبین لبریز ناسور
ز هستی پاک شد از برق آهی / که شد نخجیر چشم بی نگاهی
رمید از شهر و در صحرا وطن کرد / جنون را رهنمای خویشتن کرد
سر او پیمان سودای معشوق / دل او صد گلستان جای معشوق
سراپا آتشی برق جنون ریز / لب تبخاله ریزش چشم خونریز
کف پا تا بدامان جگر ریش / برنگ خارپشت آسوده در نیش
هجوم درد خون کرده دل تنگ / ز سیلیهای خارا شیشه گلرنگ
بمژگان اشک بر لب ناله میرفت / سراپا جوشش تبخاله میرفت
رگ ابری وطن بر تشنگی چند / لب برقی و یک عالم شرر خند
بهر جا کرد با دو ناله بیتاخت / زمین را ز آسیائی باد میساخت
که ناله شد نمایان از ره دور / شرار مضمحل در آتش طور
بهارستان رنگ زعفرانی / چمن پیرای باغ لن ترانی
چو مجنون گشته دیدار لیلی / چو موسی تشنه برق تجلی
شهی اقلیم وحشت تختگاهش / غزالان دودمان ازلی سپاهش

تجلی

دلش را شور مجنون شد در پیاله — قیامت بسته بر فتراک ناله
جنون شوریدهٔ آتش سمندی — سوار برق بیتابی سمندی
ز صهبای رسید نهانی دل مست — گرفته دامنش را سایه در دست
چو زندگی آتش غمخواره دیده — تذرو آشیان آواره دیده
ز شست عشق ناوک خورده یافت — چراغ جان روشن کرده یافت
پرستش چشم و ابرو اشاره کرد — گره از طره گفت و واکرد
که ای خمخانهٔ حسرت کشیده — ز غیبت پیمانهٔ رنگ پریده
بصهبای نگاهی رفته از هوش — شکستن چینی را کرده خاموش
که این نشتر خون دل نخورد — که این نخچیر کاینات افسرد
که این برق زد در خرمن دل — که آمد [illegible] گشت بیحاصل
غبارت از چه طوفان رفت بر باد — شرر در شیشه زارت از که افتاد
دگر پنهان مکن راز دل خویش — ز من مرهم رسانیدن بر این ریش
بدرد آمد خلقش جان رنجور — نمک شد بوی گل در چشم ناسور
بمژگان از دل پرخون خبر داد — زبان گریه رو رنگ زرد داد
سخن از سرگذشت خویش میگفت — بدل خنجر کشیده زخمش میگفت

که من

که من صورت کش شهر ختنم — بکلک نازک رنگ آمیز خویشم
بصورت میکشیدم جان معنی — ز مجنون میشنودم حسن لیلی
چکید از خامه نقشی بهیرنگ — که زد راه دل و دینم بصد رنگ
خدنگی خوردم از روی جان سرشته — که باشم تا بمحشر نیم کشته
نه پرواز فنا بخشد نجاتم — نه بر ملک بقا باشد براتم
میان این و آن درمانده ام من — از انسو مانده زینسو رانده ام من
همین گفت و بر آورد از گریبان — کشیده صورتی بر صفحهٔ جان
چو دید اینحال شد نخجیر دام آن — گریبان چیدائی را رفوساز
بمرهم کاری این زخم ناسور — نفس را شست از صد چشمهٔ نور
ز نقش صورت [illegible] گردد — ز حال دلبرش یعنی خبر کرد
که او [illegible] عاشقی بیش از همه کس — دلیلت جذبه آتش عنان بس
ترا زین می برون از خویشتن برد — ز رهبر صد بیابان پیشتر برد
باخر میرسی جائی که آنجا — دلیل آواره پای عقل سودا
بجذب عشق کامل بو هما جهت — چو خیزد شرط سعی با خدا جهت
بهر جا ذره باید در رکاب است — رسن پیگرد نش از آفتاب است

ز شور عشق تخم دل سرشتند / بخاک آدمی آنگاه کشتند
دمیدن چون کند این دانه آغاز / پر زادست هر برگش به پرواز
شود شاخ بلندش لامکان سیر / فتد از در رفعت سایه بر غیر
چو بندد خوشه دهقان مست گردد / بچشمش عرش و کرسی پست گردد
بخرمن چون شود آن خوشه درهم / خس و خاشاک او بینی دو عالم
نموش چیست از دنیا بریدن / بود برگش ز بوی خود رمیدن
نباشد شاخ او جز جذبه بو / همه جمعیت آمد خوشه او
ز خرمن دم مزن اسرار شاهست / که بر هر دانه اش مهر اله است
در معنی بود خاموش استاد / زبان بی ادب نی در قفا باد
ز حرف مستمع این حرف دور است / سخن بر [illegible] زنگ ضرور است
غرض هر جا که جذب افتد کامل / باصل خود کشد هر جزو محمل
وساطت در میان معزول باشد / برای خویش نقشی بیرا شد
وگر پیدا شود هم ره نمائی / همان جذب نسبت لیکن ادائی
بدست دل عنان خویش بسپار / سخن سر میکنم خود را نگهدار
دو سالی بیش ازین چشم ترم بود / نمیدانم چه سودا در سرم بود

دهقان

شرارشا

شراری بود در پیراهن من / که چون گل میدریدم جامه بر تن
بهر شهری که میکردم اقامت / بجانم آمدی چندین قیامت
بهر ویرانه بوئی میکشیدم / گریبان وار از دل میدریدم
پس از آوارگیهای ضرورت / شدم آیینه باز از صورت
جهانی یافتم لبریز خوبی / بهشتی هر خس و خاشاک طوبی
خرامان هر طرف نازک میانی / نهال جلوه پیرا باغبانی
همه آرام دلهای خروشان / خریدار جگر خنجر فروشان
بهر سو جلوه کرد دیدم غزالی / تلبس نموده از شوخی خیالی
نگردم گرم دیدن یکنگاهی / بچیدم گل ز شاخ کج کلاهی
ز تاب برق حسن شوخ ناگاه / گریبان تجلی منظر شاه
برآمد از دل صبح آفتابی / حیا پرورده شبنم نقابی
که تو نادیده تصویرش کشیدی / بعشق غیب دانش آفریدی
هنوزش عمر در آغوش ده سال / ز شور حسن عالم کرده پامال
هنوز آن شوخ طفل نیسوار است / هنوز آن برق بی پروا شرار است
هنوز آن غنچه خندیدن نداند / نگه دزدیدن و دیدن نداند

اگر هوس لذت کشتن نبردست / خدنگش خون دلها را نخوردست

هنوز آن تاجر از جوشش خریدار / متاع حسن دارد بسته دربار

دلی از گرد چشم بالیده خواهد / چو یوسف عاشق نادیده خواهد

فراغت دادم و ره می نمایم / اگر توفیق باشد دست و پایم

سخن در مغز مجنون بوی گل شد / عبیر بیخودی شد جام مل شد

بصحرای محبت راه برداشت / سر نخجیر برق آه برداشت

که از مشرق سوی مغرب دویدی / که از مغرب بمشرق ار رسیدی

دو سالش بیخودی محو سفر داشت / ولی میسوخت هر تخمی که میکاشت

هدف گشتم سر راهی نشستم / هلاک تیر ناگاهی نشستم

بآخر جذبه کامل نصیبش / کشان آورد تا شهر حبیبش

زمینی یافت پر از نقش و از رنگ / زمرد باخته در سبزه اش رنگ

رطوبت کرده دلها را تباهی / تفاوت رفته از نخجیر و ماهی

گل از موج نزاکت گشته سیراب / بخون آلوده نخجیرش تیغ مهتاب

نگه را تا مژه پرواز دادی / رگ سنبل ز صد جا میگشادی

صفای گشتن از گفتگو بیش / سیاهی کرده نخجیر از سایه خویش

کله کج کرده نرگس سر کشوده / چراغان از نسیم رم نموده

نا سور دلش زد بوی گل آب / کتان را شست و شو نموده مهتاب

غزالان سوده ناف خود بداغش / رسیده بوی شاهد در دماغش

جنون گمشده بال و پر بر آورد / شکست شیشه دل سر بر آورد

دو بالا شد می دیوانگیها / چراغان بخت پروانگیها

از حل کرده اشکی از جگر ریخت / که آتش از پر مذاب می بیخت

بجوی ناله سیر آهنگ میزد / که تا میکشت بر دل سنگ میزد

بناخن چهره دل می خراشید / ز رنگ شعله گلشن می تراشید

زدلها برق آهش خوشه چین شد / شرر در سنگ تا خاکستر نشین شد

برین وادی بر آورد از تعینی / گرفتش خواب غفلت آستینی

در آمد در غنودن عشق خودکام / که از معشوق گیرد باج آرام

بخواب ناز کرده گرم بازار / کند آن فتنه را از خواب بیدار

بهم حسن و امانت توامانند / ز یک رخم جدایی در فغانند

اگر عاشق نه از ناز نالد / محالست انکه رسوایی ببالد

رسیدن ناز و استغنای عشقت / ز خود رفتن تغافلهای عشقت

شکست ناله از عشاق نیکو است / که سر بر میکشد از سینهٔ دوست

می بیهوشش را هم جوشش هست / توان دیدن ولیکن در سر مست

جو آتش نرم سازد کیمیا ساز / کند رم کردن از سیماب پرواز

اثر شد آشکار او فغان کم / خلش پیدا و نشتر از میان گم

بپائی بخود بیمار رفت جائی / که غیر از خود نبود کس آشنائی

قبا بر جلوهٔ معشوق شد تنگ / خیالش باخت در جیب نفس رنگ

محبت آنقدر برق اثر ریخت / که دود از رنگ و بوئی او برانگیخت

غرض شهزاده هم خود را طپان دید / بدام ذره افتاد خورشید

بنائی طاقتش زیر و زبر شد / دل سنگین بتاراج اثر شد

بهر بزمش جام می گرداب خون گشت / بگلشن برف و مینای فروان گشت

دل چون بلبل در باغ میسوخت / به پهلو بستر گل داغ میسوخت

دماغ آشفته شد از ناله نی / بجانش مشک میزد شیشهٔ می

دلش داد از روان سینه آواز / که در صحرا افکن پرده ساز

بشب گفت ای جهان زیر نگینت / طلوع صبح جو از آستینت

حسود صبح امیدی ندارد / بغیر خودکشی عیدی ندارد

دو روز و رم شد

دو روز و رم شد که درد آمد جلوریز / ز بالین گاه عبرتم گفت برخیز

دلم را خیل عشرت پیشواز رفت / سراغ از دل گرفتم دل ز جا رفت

ملول از بهر تبسم چو مرغ بسمل / نفس زنگیست بر آئینهٔ دل

حیاتم مایهٔ چندین وبال است / شکار زخمم خونم حلال است

اجازت کردهی ای چارهٔ درد / بصحرا میتوان رفع الم کرد

غمین در خانه تا کی میتوان بود / که میشوید غم از دل ناله رود

اجابت را لب تشنه زندگی داد / ندیمان را صلائی بندگی داد

که هر جا راهی او باشد گرامیند / با آهنگ تقاضایش سرایند

نشاط افزا غزلها باز گویند / علاجش از زبان ساز گویند

مفرح مایهٔ غم یعنی انجام / که عکسش صبح بیرون آرد از شام

بگردانند دست غم تا بند / بمن گویند اگر دردش بیابند

نثار زنیخن صد رنگ گل چید / هوس بر خود بهار چند بالید

هوا از خندهٔ آشفته چمن شد / زمین از بوسه اش گلشن چمن شد

سخن زین بیشتر گفتن صداع است / قضا میگفت وقت الوداع است

فراق عشق باشد زخمی یاس / که آنجا بخیه دارد حکم الماس

بصید عمر این جانان بست کوتاه — کرمی بالد چو دریا جاده راه

درین ره دست و پا محو تماشد — قدم غیر از شمار دم نباشد

ولی نشناخت سلطان عنانبست — که گرگ فتنه بهر یوسفی هست

جدا کرد از خود آن مژگان سیه را — حیات دیده و عمر نگه را

همه باغ شاهی کرد پرواز — ولیکن غافل از سرپنجه باز

برآمد همچو خورشید جهان گرد — به پشت بادپایی آسمان گرد

بفکر لامکان سیرش بهم آهنگ — فضای نه فلک بر توسنش تنگ

سبک جولان سمند برق مهمیز — چو مژگان بتان هم شوخ و هم تیز

چو تصویرش مصور بر کشیدی — عنانش پیشتر از سر کشیدی

قضا را نقش پایش گر نشستی — برنگ گردباد از جای جستی

سمش پیوسته بیتاب از تکاپو — برنگ حلقه‌های دام آهو

گذشتی از فلک چون شعله آه — ببایان آمدی چون پرتو ماه

ز شوخیها صبا را بال و پر ریخت — غبار شهر در صحرا برانگیخت

نمیشد بر زمین پیدا غبارش — که از کف دل نمی بردی سوارش

ز جوش لاله سیراب در دشت — نگه در پرده‌های دیده می‌گشت

جنون

جنون بس کرد گل از دید مجنون — پری محجوب از هر نخل موزون

نظر افتاد سوی صیدگاهش — چو برقی بر سیاهی زد نگاهش

برون آورد تیغ آتشین دم — که از آهو جدا میشد ختن رم

هوا از رقص بسمل پر شد از برق — زمین در دیده و تا پایان غرق

رگ ابری کشید از قبضه جوشش — کمان یعنی چمن سر داد ارشش

خدنگش بی‌خطا چون بال جبریل — ز چشم مور دیده صورت سیل

تماشا شد ز حیرت چاشنی گیر — روانی محو گشت از خون نخجیر

غزالی دید در خوبی سرافراز — بهم اعضایش از شوخی نظرباز

هوس شد حلقه‌پیرائی کمندش — که افتد زنده آهو چشمی به بندش

ز جا برجست صید مضطرب حال — چنان کز صفحه آئینه تمثال

شکار افکن ز پی در تاختن شد — کمین اندیشه دام انداختن شد

نمیشست او دوید تنهائی سیر — گهی صیاد پیش و گاه نخجیر

بدینسان راه میرفت آن سیه مست — ز شوخیهای خود دامش تهی دست

رسید آنجا که آن نخجیر پنهان بود — نمک سرمایه شور جهان بود

بهشیاری بدل شد مستی عشق — ز جیب عرش سر زد هستی عشق

برآمد افتاب کیمیا کار
زخواب نیستی شد ذره بیدار

غبار از دیده اش رخت سفر بست
نگه بر بوی یوسف از کمین جست

نظر تا بگشاد و یار خویشتن دید
همان نقش و نگار خویشتن دید

دلش زد ناخنی بر تار فریاد
که بیرون جست صید از یاد صیاد

نشاطش از درون پرواز برداشت
دماغ اشتغلیها ساز برداشت

بتر کان کوه هر سیراب می سفت
باواز حزین با خویشتن میگفت

که یارب از کجا این ناله برخاست
که دل را برهمن در برهمن کاست

اثر میجوشد اینکار نفس نیست
کباب میچکد بانگ جرس نیست

نماند هیچ آهنگ این ساز
زحلق بسمل می آواز

دم تیغست یا زخم جگر ریش
رگ ابریست یار اتش نیش

رگ الماس طاقت منجر اشد
نفس از صفحه جان می تراشد

تفحص مینمود از هر گل و خار
سراغش داد آخر ناله زار

خیالی دید دور از خواب امکان
خسی طوفانی صد بحر نسیان

فسرده لاغری از بس وجودش
جدا گر دیده تشخیص از نمودش

زتحریک نفس میگشت بیتاب
چو عکس سنبل از لرزیدن آب

زمرگ و زندگی ببریده امید
تفاوت رفته زو تا سایه بید

بلطف بنده پرور خواندیش پیش
نمکدان تکلم کرد ریشش

سخن در زیر لب طوطی زبان شد
خطی بر پشت لبهایش عیان شد

که ای صورت کش ویرانی خویش
طلسم آرای سرگردانی خویش

نگارستان زرد و کان اندوه
غبارآلود حسرت کوه در کوه

ندانم از کجا خاکت سرشتند
که مهرت همچو دل در سینه کشتند

جمالت ما در پرده بگذار
نقاب از راز دل و ز دیده بگذار

که دل ممنون حق آشنائی است
کرم دیوانه حاجت روائی است

بشهر ما که همت دین اینجاست
مسافر دوستی آئین اینجاست

غریبی بیشتر دارد خریدار
متاع مفلسی گر هست پیش آر

مصور از نسیم جلوه دوست
برون آمد زصد جا چون گل از پوست

جمال یار لطفش را بیان کرد
رخ آیینه طوطی را زبان کرد

حکایت از دیار خویشتن کرد
بیان کار و بار خویشتن کرد

ازان که زد بر دل شبخون
دو اندیشش کو بکوها مون بهامون

ازان صدق آفرین صبح در جیب
که ره بموده شد در پرده عیب

بشرح آورد معنی که رو داد / بدستش عاقبت تمثال او داد
حجاب حسن زد بر چهره آتش آب / برون آورد از خورشید مهتاب
تغافل ماند پنهان ناوک انداز / نگه رم خورد صد پیمانه باز
زبس گردید بازار حیا گرم / عرق بر چهره شد خال از لب شرم
شکفتن کرد پرواز از تبسم / برنگ غنچه لب شد در دهان گم
ولی زانجا که حسن جلوه مشتاق / ندارد صبر در پهلوی عشاق
چه حسن تنها که او بسمل نمیکرد / چه گلبازی که دل با دل نمیکرد
نگاهش فتنه را آواز میداد / خرامش برق را پرواز میداد
خرامش غمزه بود از دل خبر گیر / تهی میکرد مژگان ترکش تیر
که بیرون تاخت ناگه از بیابان / غبار نسخه حال پریشان
چو نزدیک نقاب از چهره بگشاد / زوا پس مانده نزدیکان خبر داد
رسید آنگاه و آن ناله دربار / ز جوش تشنگیها دل تبخاله دربار
همه کنعانی گم کرده یوسف / همه قربانی زخم تأسف
ز بیخ سینه از خجلت زبان هشت / سر از تقصیر خدمت مهره پشت
زبان عذرخواهی خشک مانده / نفس چون خار ماهی خشک مانده

نمانده رنگ طاقت در رخ کس / سجودی بود در پیشانی و بس
گنه هر چند دور از اختیار است / ملال آبستن پرهیزگار است
ولی زانجا که شاهان جرم پوشند / محیط رحمتی در عین جوشند
تبسم کرد خلق او لبینش / بجوش آمد شراب آتشینش
گلاب لطف بر هر ذره پاشید / گلستان بهار گلرنگی تراشید
اشارت کرد با قابل خطابی / چو صبح از فیض دل روشن جوابی
که ای دربند گیها چرخ مهمیز / بچشم خواب چون انجم نظرریز
هوس تنگ آمد از گرد بیابان / هوای بحر در سر کرده طوفان
توان کردن بدریا شست و شویی / میسر نیست گر غسلی و ضویی
سخن گم شد تحیر کرد وحشت / بدریا ریخت آن باران رحمت
چه دریا سایه قهر الهی / ازو در رعشه از مه تا بماهی
نبوده عمقش از این کوه سیماب / برنگ دانهای ریگ در آب
زمینها خاک طوفان خورده او / فلکها موج ساحل مرده او
ز جوشش خاک ساحل تا به سد / نشد منعکس پر جوش خورشید
سنگ رو کشتی نقشش کشیدند / که از ماهی موجش آفریدند

به کشتی نیست چشم در پریدن / چو ابروی بتان شکل رمیدن
سبکروحی ادای خانه‌زادش / نه یک کاروان باد مرادش
بتاثیر اشارت راه میرفت / نفس تا برزدی چون آه میرفت
معطل دست ملاح از عنانش / ز جنبشهای مژگان بادبانش
چه سامان آرمیدن در برش بود / که زود دل برگرفتن بال و پرش بود
بازان و الا گهر دریای در شد / هلالی بود از خورشید پر شد
بجای خویش نزدیکان نشستند / کتاب بزم را شیرازه بستند
درآمد ساقی مینا پری زاد / زمین بوسید و جا بخشیدش داد
رمی چون رنگ دیگر ریخت باغش / شکفتن زد کلالی بر دماغش
نسیم گلفروش سرخوشی شد / گل دیوانهٔ عاشق کشی شد
طلب فرمود آن صحرانشین را / حیات جلوه عشق آفرین را
کشید از التفاتش در بر خویش / پر آن مرهم که گردد جاذب ریش
اشارت شد ز ابرو کارفرمای / که خالی بود جایت بیشتر ای
نیاز و ناز را بازار شد گرم / ولی پوشیده در صد پرده شرم
تغافل بسته راه جلوه بر غیر / نگاهش کرده در نبض جگر سیر

نگاه

نگاه گرم را دل تاب میداد / خیالت تشنگی را آب میداد
اشارت با اشارت همزبان شد / تکلم ایستاده در میان شد
نفس معزول و جوش سینه سرشار / نگه در خواب و مژگان هم بیدار
هوس منعم ایست تقریبی چه چیند گل / که بربندد شاخ گل اخوان بلبل
ولی آنجا که نامحرم بود گوش / زبان حرف حیرت از خاطر فراموش
سخن صد پرده هر جا بیشتر برد / سخن از شوخی خود دستبرد خورد
سخن‌چینان بهر جا در کمین اند / سخن سنجیده گویان انجمن اند
ستم بر خلق صاحب خانگی کرد / بشوخی آمد و دیوانگی کرد
بصد بیگانگی آن سحر پرداز / حدیثی گفت با دل آشنا راز
که ای غم‌پرور محنت سرانجام / زبار نگاه افتهای ایام
ز نیل فقر بر رخ خال داری / خوشا حالت اگر این حال داری
نشد جز انبیا کس محرم فقر / دو و درد دارد سواد اعظم فقر
یکی از هر چه پیش آید رسیدن / یکی در راه مردم دام چیدن
یکی نشست نظر بر غیر کردن / یکی خود جو کردون سیر کردن
یکی از کافری و بدقماشی / ز سنگ کعبه کردن بت تراشی

رهی دارد که چون بر وی نهی گام / شوی گمراه و دشمن گیرد آرام
کند شیطان نیازت دام تزویر / که ایمان داده سرمایه برگیر
بنه این دام پیش ابلهی چند / جهان گور است جای میتوان کند
بگو گشتش که بیدان غارت کردن / ریاضت میفزاید جوهر دین
عبادت کن چه دین دار چه خذلان / کمالی هر چه خواهی نیست آسان
چه خوش تنها خورد ابلیس بکار / که طوق لعنتی باشد سزاوار
نثار دمغز ناکامی بجاست / پس از راهی دید بگو حرامست
چه نعمتها که در پشت بجنبند / کند رسوا اگر سر خاین ببندند
بدان کاه جو در ویرانه مردار / غرور نفس بالد آسمان وار
پس از چندی کند تعلیم اولاد / که در هر کوچه بردارند فریاد
درین ویرانه صاحب ولیست / ز جام کبریای عشق سرمست
فلک طوفانی جوشش محیطش / محیط جزو کل عقل بسیطش
طلسم جزو کل در سینه دارد / سکندر مشرب است آیینه دارد
بخلوتخانه تحفه نشسته / بت و بتخانه هستی شکسته
ز بسترگه ز غافل مشربی چند / ببازی کرده ویران مکتبی چند

سجود بندگی پیشش نوآرند / که حسب و جاه در مغز فشارند
وگر دولت مقیم است آستانت / سرت پامال تسخیر شهانست
وداعت میکند دنیا و دین هم / بسوز ای تشنه خوبت جهنم
اگر چه پیش خود شیطان بنزتو / همان دیو رجیمست آن نه نو
اگر دنیا مراد از ترک دنیاست / همه اسباب حسن تنها مهیاست
ز لعل سیم وز دل یاد خدا رفت / دل و دین رفت تا سیم جهار رفت
نپوشیدی شبی رخساره دل / اگر پوشیده شد دستت چه حاصل
ولی صاحب دلی از خویش محرم / نگردد گرد امانت دو عالم
گروهی کز تجرد بهره دارند / ز عریانی زبان همچون تبر رانند
همه کامل روان رفتی از خویش / چو نی خالی کن از هر اهن خویش
همه سر چشمه عهد الستند / بلی بیخبر از خویش بستند
گر این ره طی نمودن بود مشکل / نشد قطع بی پرواز بسمل
از ایشان بیخبر بالی خبرها / نهان فرستند چون شمع از نظرها
برون از خویش میجوشند باده / که غلطد در شکر بادام بی پوست
بهانه ای خرمن هستی بسوزند / رخ چون لعل تابان برفروزند

شنیدم مطربی از خان و مان دور / نمکسای دل ناسوره ناسور
سرایت مایهٔ بیماری دل / جراحت زا ز زخم کاری دل
نگارستان حسرت مو بموی / شکست دل عیان از رنگ و بوی
پس از آوارهٔ گریه‌های بسیار / پس از بیکاری بخت سیه کار
مصاحب شد بصوت نی و راهی / بدین عشق صاحب دستگاهی
بدل آیینه اما فارغ از زنگ / گشاد ابروتر از گل لیک پر رنگ
چو طوطی راز دل از زبان جوش / با آتش آشنا شد شمع خاموش
گلی افشاند شاخ آرزویش / که شد منقار بلبل مو بمویش
شبی یاد آمدش از مسکن خویش / سرود گریه جوشید از دل ریش
بآهنگ شکایت لب قرین کرد / نفس را بسته در آستین کرد
بالماس مژه یاقوت دل سفت / کشید آهی و حرفی خون چکان گفت
فغان کز جنبش این آبگون مهد / نشد طفلی بخواب ناز هم عهد
طرب در اختر دور فلک نیست / نیش را نشئه غیر از نمک نیست
بود ویرانه درد آفتابش / شکست دل بخنده اندر شرابش

نفس

نفس خون شد از سیر انشد هیچ / فغان زین پرده‌های پیچ در پیچ
ملولم از سفر تنگم ز منزل / ز گرد غربتم آب وطن گل
بدرد آلوده شد صاف شرابم / مه افتاده دور از آفتابم
بود حب الوطن کز شاخ ایمان / خجالت آورد بی برگ و سامان
ندارم تحفه در خورد هر کس / من و گمنامی عالم ازین بس
زنم هر ساعت از دست تهی داد / چو ظرف خالیم لبریز فریاد
اثر زین گفتگو آتش برانگیخت / شرار در دل صاحب نفس ریخت
هوس در سینه شیون کرد بیدار / که خاری بی دلم ناخن فشار
ز سوز دل نفس خوش تنگ‌تر کن / خروش شعله سیر آهنگ‌تر کن
خورد این راز را بر گوش مطرب / اثر شوری بتر شد جوش مطرب
دگر باره از فلک بیداد برداشت / شکسته شیشه فریاد برداشت
که ای دامان پر از سنگ حوادث / شکن مشتاق دل بی هیچ باعث
جراحت می‌چکد از مرهم تو / رگ گل می‌گشاید شبنم تو
چو زنبور سیاه نیش گستاخ / ز بهت خود دلت سوراخ سوراخ
بچشم خواب راحت سوختن چند / بجان داغ وطن افروختن چند

علی گر بو سی گل گردد بندگی / کباب شمشکی باری خبر گیر
دگر در حال صوفی آتش افتاد / شراری در شرابی بیغش افتاد
دل از نام وطن در سینه خون شد / هوای مقصد اصلی فزون شد
طپید مرغ روحش کرد آغاز / که شد چشمش سوی آشیان باز
زدل یک ناله بیغش برآورد / چنان که شعله آتش برآورد
رگ برقی گرفت از شرر دود / بهار سوختنها گل فشان کرد
غبار تن بهباد سوختن رفت / شرر بر چید گرد از چهره تفت
سراپا سوخت آن شمع الهی / وجودش مضمحل شد چون سیاهی
نه دودی جست و نی خاکستر ماند / هوا شد شعله باقی اخگر ماند
چه اخگر بودی خاکستر ندیده / می در صافی از مینا چکیده
بصورت اخگرا لعل خوش تاب / نگفتی مقابل تیغ مهتاب
تهی از کاستها جیب تنگش / ترقی تر نشین آب و رنگش
تماشائی اگر دل داشتی حل / زدی یک پشت پا در تخته گل
ز تشویش دو عالم فرد می شد / غبار کاروان در دی
بقا نقد وجودش را ضامن بود / تنش گر هیچ میشد آسمان بود

غرض کان مطرب عشق بدرد / که گر دانست وز ادراه خود گرد
به پیش پادشه برد آن گهر را / بحیرت مبتلا بسیار نظر را
جوانمردانه پیش آمد جهان بخش / بهمت از زمین تا آسمان بخش
ز جود افزون به پیشش آنقدر خواند / که زرها منحصر در کیمیا ماند
بهنگام وداعش خلعتی داد / که حسرت در بر مه کرد فریاد
بشی ارشادی جبینش شهنشاه / جلاجل بست پروین بر دف ماه
ترنم شد نگه در پرده خواب / بتار شعله میزد شمع مضراب
قضا را دو بندی حیرت آهنگ / گشاد از تیزی ناخن رگ سنگ
نوائی جان گداز از دل برانگیخت / که حیرت آب شد از دیده بخت
بتاج خسروان لعل جگرگون / چو ما سوز کهن جوشیده شد خون
چکید از فوق برخساره شاه / چو اشک لاله رنگ از جبینش آه
ز حیرت ماند شه را پا بدر مشت / چو شمعش برد دندان سر انگشت
بطلب فرمود صاحب منشی چند / همه جوهر شناسان و خردمند
تفحص صورت احوالش نمود / که این لعل از بدخشان جگر بود
چنین گوهر ندارد کان دراغش / دلی بود این ولیکن رفته از هوش

دگر آمد بحال خویشتن باز / چو رنگ از روی مستی کرد پرواز

نهان در خاک مردان گوهر هست / جدا از آسمانها اختری هست

که مه در پرتو او میرود راه / تجلی میکند از شعله آه

درین ویرانها شمعیست روشن / که نورش خیره دارد چشم روزن

چو بیرون تاخت گرد این روان کم / دم صبح سیلابی پر انجم

بچشم ره نورد آن شب تار / نگه در خواب و آن نورانست بیدار

ولی پنهان بود آن گوهر پاک / نبندی تا سر خود در انفتراک

درین ره مقصدی جز خودکشی نیست / محبت آشنائی دل خوشی مست

غرض از سوختن با آب گشتن / بود عشق صنم را باب گشتن

مصور چون شنید این نغمه از یار / تب خوابیده آتش کرد بیدار

ز جوش سینه یک فواره چون جست / چو مرغ بسمل از کشتی برون جست

دل معشوق تاراج اثر شد / تبسم بر لبش خون جگر شد

جگر شد آشیان مرغ بسمل / نفس شد سیخ کباب ماهی دل

بدریا تاخت آن زرنگ پرواز / چو در دنبال صید خسته صیاد

ربودش جذب عشق از جا بصد زور / ز حیرت خشک ماند آن بحر پرشور

حوس

خروش از بنده و آزاد برخاست / زمین با آسمان فریاد برخاست

رفیقان سینه تا دل چاک کردند / بناخن رنگ از رخ پاک کردند

دل پرخون سنبل گریه دادند / ز هر مو کوچه آهی گشادند

هوا در موج خیز ناله گم شد / زمین در جوشش تبخاله شد گم

فراهم کرد این یک داغ لاله / پریشان کرد آن یک موی ناله

بسی از یاد آن سرو بهشتی / تهی کردند قالبها چو کشتی

گروهی غوطه زن در آب رفتند / پی آن گوهر نایاب رفتند

برآوردند بعد از قطع امید / وجودی نیمه ابر و نیمه خورشید

شبیه عاشق و معشوق ازو فاش / ز او شش کرده با هم نقش و نقاش

ز یکسو بدر کامل رخ نموده / ز یکسو ماه نو برقع گشوده

ز یکسو گل ز یکسو سنبل مست / باین خوبی محبت نقش کم بست

ولی گر آتش وحدت خورد جوش / چنین گردد دو یار خود هم آغوش

محبت رنگها دارد غلط نیست / روشها میکند بر یک نمط نیست

عجایب مسطر از دلگاه و بیگاه / کتان میسازد از مه و ز کتان ماه

بیکجا آب و آتش میکند جمع / ز اعجاز محبت سوزد این شمع

ز نخل سبز آتش می‌نماید / خروش انی انا الله می‌برآید

کمند چون اختر عرشش کار رسید او / تواند رخت چون آتش از باد

علی ای محو رنگ آمیزی عشق / گلستان زادهٔ خونریزی عشق

فنا پرورده مرغ حسرت آواز / چو گل در بیضه بسمل کرده پرواز

بهر جا عشق شیر افکن درآید / نخستین بر تو شمشیر آزماید

بعشق آویز و از کونین بگسل / فروکش کن بخلوتخانهٔ دل

بیا ای نقطهٔ بسم الله ام / بیا ای مصحف فیض سحرگاه

بیا ای سرور پیر شریعت / بیا ای سایهٔ مهر نبوت

غزال کعبه گرد کوی معشوق / ختن پرورده گیسوی معشوق

بیا ای شهریار سینه اقلیم / بیا ای گنج طلا فقر و تو هم

جهانگیری و تنهائی بیاهست / ز خود پرواز کردن بارگاهست

بیا آیینه از در دست برآتش / دمی بنشین و در تیمار من باش

من آن تنهاروی سرمایه دارم / که با صد رهزن افتاده است کارم

کجا نالم که با این دوری راه / بگویم تشنه چند اندر همراه

ندارم دشمنی را گر در آغوش / چرا خواهم نگیرد دامن خوش

توانی گوش کرد اینجا نه آباد / که نالد شیشه ام از سنگ بیداد

توانی صبر کرد ای بی‌خود مست / که من در چاه و دشمن سنگ در دست

توانی دیدن اندیشه من فراموش / که من نخجیر و غولان دام بر دوش

رسید آهنگ شکستی بر زجاجم / علاجم کن علاجم کن علاجم

ز سوز عشق آهنگی بیاموز / مرا هم گرد کش رنگی بیاموز

که در پرواز نیرنگی در آیم / جدا از بال و پربالی گشایم

روم جایی که پامال قدم نیست / وجود اینجا بهیچ و عدم هم

مرغ غوغای من از سینه رفته / دو نی عکسی است تا آیینه رفته

حریفان فرصت بخت آزمایست / که مشتاق فریاد گدائی است

ندارد دمی کلی خمهاست سرشار / قبول فیض را ظرفیت در کار

که در عشق ره با سعی ندارد / بغیر از من نگهبانی ندارد

چو ما ئی مخمور میخانه از ماست / خم از ما شیشه و پیمانه از ماست

ز ما جام جم از ما مسند جم / نه تنها این و آن پیر مغان هم

بیا ای راه رو ترک شغل کن / بعبرت خانهٔ من هم گذر کن

حساب عشق ازین افسانه برگیر / مکن گردی شکر در کاسه شیر

وقوعی دارد اینمعنی که گفتم / زکانی نبود این گوهر که سفتم
که هر کس نیست ایجاد عمل نیست / خلا کانیست تصویر دغل نیست
گمان باطلی را کرد بیبال / پر و برهان چو شیطان میشد دنبال
دهد بر صدق اینمعنی گواهی / جمال احمدی عشق الهی
دلی دارم نگین نام خاتم / تهی از خویش پر از اسم اعظم
ز نقشش بر رگ جان خورده ام نیش / شرر دارم ز سوز ناله خویش
سر کلکم خانه زاد درد و داغ است / دل هر قطره فانوس چراغ است
بمهرش از دو عالم پیش رفتم / محمد گفتم و از خویش رفتم
شهنشاهی شهی رد کرده او / شکوه فقر پیش آورده او
بملک جاه او ذی اقتدار است / که یکعالم از و یکذره هم زار است
ز حکمش تیغ را دستی است کوتاه / بانجام تمنا شاید جز ید الله
خرامان چون نهد سر و روانش / بفرق از ابر بودی سایبانش
نبود آن ابر ظل پاک او بود / غزال جسته فتراک او بود
زمین از طلعتش نور بر انگیخت / که رنگ سایه را بر آسمان ریخت
تن از بی سایگی آراست چون بدر / نهان کرد از نظرها لیلة القدر

ثمر افشاند عمرش بعد چل سال / نبوت کرد گل از شاخ آمال
دلش از نقش کثرت شد مجرد / برون آمد ز احمد میم احمد
همین یک نقش الله الصمد ماند / عددها محو شد باقی احد ماند
علی رمز است و ایما مشرب ما / بود چشم بتان هم مکتب ما
در آنمذهب که لب بستن کلامست / زبانها چون نگاه نیم خوابست
لب خاموش ما چشمیست خفته / کسی از دوست هم با ما نگفته
بیا ای ساقی میخانه راز / بده جامی و شورم پیش بنواز
که نبود گرد درون محفلم بار / توان زین رخنه دیدن خلوت یار

ای شده در کشتی علم / حکم روان کرده چو تیغ و قلم
دام ره خلق بغمزه حسن کینه / مرکز دل است بنگه امن کینه
جام سحر چون شود آئینه دار / نوری خفاش شود آشکار
ای شکم از دانه تهی ساخته / آنهمه در پیش من انداخته
دام و کمین شیوهٔ صیاد هست / خلوت اهل نظر آزاد هست
نیم نگاهی سوی من دیده ده / یا فهم ایجان که نفهمیده

صاف قرک عرض سخن میکنم … خدمت تقریر تو من میکنم

نیست دگر معنی آزاده ای … جز دل بی نقش پر از ساده ای

کعبه تماشائی بتخانه گیر … صافی آیینه ز نقش غیر

در دو جهان نیستی آهنگ اوست … هر چه درو جلوه کند رنگ اوست

مغز بدست آر و کم پوست گیر … دامن یکمرد خدادوست گیر

نیا ای کشت خاک آز و خیز … چو ریزی آبرو بر خوشتر ریز

بهر در چند کردی هرزه ناکام … بکار ای بی خبر یک دانه آرام

بشو زان خاک صحرائی قناعت … بدست بی نیازی کن زراعت

ملس یکقطره منت از سحابی … زخون خود طلب کن روی آبی

ز دنیا بر فشان یکباره دامن … به از جمعیت دل نیست خرمن

ز فکر سیم و زر دلخستگی چند … بزلف پر زر الی بستگی چند

چه گردی چون مگس بر خوان شاهان … که آتش اوست خون بیگناهان

چه جوئی بخت سبز از صحن خونخوار … زمرد نیست در گنجینه مار

مده ره در حریم دل هوس را … مگس ران بشکن نفس را

مکش از منت دریا حبابی … عرق کن گر دلت خواهد گلابی

میالا جز بزهر فاقه انگشت … شکم چون ماه نو بربند بر پشت

سفالان از گداز تن دل پاک … چو مار گنج قوت خویش کن خاک

دلت در سینه غفلت شناسند … که در خواب سنگین دیده تا چند

نمانی گرم عشق از راه تدبیر … خنک تر سینه ات از شهد و شیر

بود جان فسرده ظلمت اندود … نفس در موم سرما شود دود

قدم گرمی نهی غافل درین راه … دم گرم طلب نامرگ ناگاه

دلت آماده تلبیس تا کی … بمینای پری ابلیس تا کی

گرفتی بهر صید خلق عزلت … دکان قحبه کردی کنج خلوت

ترا آزاده کی زنجیر باشد … ترا این خرقه پشمین بلا شد

بدام خرقه صد پاره بند … علائق لاف آزادی تا چند

سری از جیب بیداری برون آر … مثالی گو نیت گوش من آر

کسی آمد بر دانش پژوهی … که ای دانای احکام الهی

دل و جان از پی تحقیق مستی … شنیده آنچه وان از سیاهی

سگی در چاه ما هیت درافتاد	صفای وقت ما را داد بر باد

جگرها زین الم طوفان خون است	چه فرمایی و حکم شرع چون است

فقیه این گفت گو از وی چو بشنید	بیان کرد آنچه از روی کتب دید

بر آنها رفت و هم صحبتان خواند	برون آورد آب از چاه و سگ ماند

توی صحرانشین بیخودی نیز	ز دنیا یکی بسیار پرهیز

ز نگار زد دلت را رنگ و بو نه	ولی جز نقش دیگر آرزو نه

ز سیم پاک دل را چیده دامن	سگ ناپاک را کرده نشیمن

گناهست نفس و طاعت نفس [illegible]	ترا تا کی فریبد اینچنین نفس

نه نهاد در عبادت کج کلاهی	که در عجز هم مغرور گناهی

بخلوت رفتن و تنها نشستن	ولی بر غیر هرگز در نه بستن

تو ویران کرده خود را در بیابان	دلت شهری پر از وسواس شیطان

ازینها بگذر و قصد سفر کن	بملک شاه ما یکره گذر کن

بیا تا بر در جودش شتابیم	اگر خواهیم دنیا دین بیابیم

چو گیرد دست از حد بیش بخشد	ترا از تو ستاند خویش بخشد

در آن محفل درآی مرد درویش	که بینی چشم در ره رفتن خویش

وجودش بین همه نور الهی	چو صبحش سایه امن از سیاهی

تهی از خویش پر از حسن جاوید	ز پیشانش چو مه لبریز خورشید

نه تنها از وجودش جز صفا باز	که شد آیینه او صرف پرداز

بیا ساقی که هوسم فصل و آمد	دل از نوشیدن راز خجل شد

نسیم نغمه مطرب بر کش از ساز	برآر از غنچه گلهای پر راز

که تا مرغ دلم بر هم زند بال	تراود نام آن فرخنده آمال

چراغ هفت محفل خواجه معصوم	منور از فروغش هند تا روم

ردا از ماهتاب شرع بر دوش	چو صبح از پاکی باطن قصب پوش

ببر شین جز صفای دل نگنجد	فروغ شمع در محفل بگنجد

گداز د جسم و نور دل فزاید	محیط اندر برش ساحل فزاید

دل اندر سینه اش در چشمه مهتاب	تنش در پیرهن در برگ گل آب

دو عالم کرده خود را فرش راهش	که شاید زیر پا افتد نگاهش

ولی آن شمع بزم بادشاهی	به پرواز دیاین مشت سیاهی

در آن ساعت که ماند دیده برهم	فتاند برق بر گشت دو عالم

گنه بوی نهان از خوش نفسی — پرد چون رنگ از رخسار عیسی
رود جایی که جا انجا نگنجد — نظر بیکار ماند پا نگنجد
نباشد بیش ازین تاب بیانم — چه گویم چون حقیقت را ندانم
ولی زین خوشتر آهنگی نباشد — که رنگی از فرح زا رنگی نباشد
علمهای بی ادب زین حرف برکن — دعا را با اجابت همنفس کن
نبازد تا چراغ آسمان رنگ — نیاید تا بمینائی فلک سنگ
جهان در سایه احسان او باد — فلک قایم بعز بندان او باد

ای بوکل شده زغم خرام — ما دل از حرص سعید عام
سینه جراحت کش لسوس شد — دل تکی بود که حو در لسس شد
اینچه ستم بود که ما انگخی — خون مسیحا بزمین ریختی
چاره خود کن ز صفای نصیب — سیح تو رد غوطه بحول طلب
اینکه بوکل لعبتش کرده — حسرت حدی بسم آورده
روز و شب دل از خدا بست — مسطر الم [illegible] حظ بست
سعید بود دل در غم روز نکار — از که بر او دوسر عشق یار

درد بدست آور و مرهم بسوز — عشق و ابهم کن و عالم بسوز
وه که بو با دمده ره مرنی — ابلس مربع بحا صلی
ما بس که حساره از دل کنیم — رق [illegible] بمودن حاصل کنیم
عار هستی رسیدن دهیم — رنگ جدایی سر بدن دهیم
الحمن ما ز عمارت کنیم — بس کنیم از حرف اسارت کنیم
لنک دران رم محال تو مست — حرس درلاو حال مست

ما ای اصل در ما کو هر تو — فلک زر ملکش احمر تو
ما ای بحکم این [illegible] ماک سرا — هزاران جرح دیگر را سطرلا
دمی کرده هستی عرض بید — وجود جوهر و عالم عرض شد
هیولائی جهان [illegible] سته بست — چه صورتها که در آینه بست
زمین و آسمان و ماه و پروین — تامل کن همه اوصاف این
بونی بحر الری [illegible] — نکی [illegible] دیگر چه [illegible]
مانی دولت که از کوهی [illegible] — بجود ما فی [illegible] ملک [illegible]
رحود دیگر و جود را همون ای — درون جان در آرش [illegible] ای

فراهم کن نگه جام جم اینجاست | طلسم رازهای عالم اینجاست

ز نه‌ها دیگر و افلاک دیگر | گل و ریحان دیگر تاک دیگر

خیال لاله و گل مختصر کن | بسیط است این چمن فکر دگر کن

قدم بردار و زین آنجهان گیر | زمین یکسر راه آسمان گیر

خنک بنشین که رهبر از میان رفت | ره گمراهی هم بستوان رفت

شنیدم کیمیا دیوانه‌ای را | بسیل شعله ویران خانه‌ای را

که در ویرانها منزل گرفتی | سراغ مدعای دل گرفتی

نهادی اندکی از جنس ارزیز | درون بوته بر آتش تیز

گداز جنس چون گرداندی عیانش | فشردی برگ سبزی در میانش

هزاران بار او از زیر حل کرد | نباتات جهان صرف عمل کرد

به امیدی که آب از آب سوزد | چراغ آرزوها بر فروزد

ولی پرواز سرش بر خطا بود | که گشتن ناگهان نا آشنا بود

پس از عمری که عمر از یاد در آمد | ز چشم گرد و بخت از جا در آمد

بسر وقتش رسید آتش حرونی | رسیدن شعله سیمابه جوی

رخ تابان تر از زرنیخ اصفر | دل روشن تر از کبریت احمر

نمایان از تن پاکش دل جمع | چو در فانوس طلق آینه شمع

تبسم کرد و گفت ای کیمیاساز | حجر آب است آتش جذب کن باز

ز جا برجست و پیش آمد به تعظیم | که ای شاهنشه بی تخت و دیهیم

کنیم من تا به ساهان گدایی | کنم در پیش شاهان خودنمایی

هنر ورزین ادا از خویش بالید | گهی پیشش پای بود و جبین سایید

فشردش اندکی و از نظر جست | ز جیب مشتری قرص قمر جست

عجب جنسی که جا دارد درد و دست | خوش آن گمگشتگی کز مدعا رست

طلب شرط است بی پروا در این راه | که ره دور است کام عمر کوتاه

طلب چون جمع گردد با توکل | تو آمد جزو گلشن وصل کل

ز خود نشناسی نامحرم فن | توکل با فریب نفس رهزن

توکل بستن جمعیت از غیر | بپای خفته کردن در جهان سیر

گلوی آرزوها را فشردن | فریب نفس غیرت کش نخوردن

حدیثی دارم از دل تازه و تر | ز گلگشت باغ رعنا رنگ و بو تر

صاعقه افروخت گلی خشکسال / دانه دل سوخت بخاک ملال
مهر رطوبت ز هوا بر چید / قطره شد الماس ز نیسان چکید
خوشه چو کاشانهٔ زنبور شد / حاصل دهقان همه ناسور شد
شیشه شکستند خراباتیان / سینه دریدند مناجاتیان
جوش جنون زد نفس آشفته / دیر شکن شیشه دل خفته
بانگ برآورد که ای بی‌نیاز / رحم تجلی کن و بر بال باز
از پس این پرده بگوشش زدند / آب شگون بر رخ جوشش زدند
کای بفضولی نفس انگیخته / خون دعا از نفست ریخته
تفته میا شوب و کره کن نفس / اذن سفر نیست مجنبان جرس
بیوه زنی ساکن این کربلاست / زخمی شمشیر تمنای ماست
شام و سحر فیض از آن ناظرش / شیشه صد لطف نهان خاطرش
تا نبود بر سر او سایه بان / ابر نریزد بزمین زآسمان

گلستان نو گل ما تندروی / بیان کرد آنچنین احوال بزروی
که خون عالمی گردید پامال / بخشکی زد قدم گردید سال

بدرد مبتلا شد خاک لاهور / که انجم گرد در مغز فلک شور
ز ره شبنم هوا در موج میزد / محیط از خار ماهی موج میزد
بهمن آغوشش سیرابی فراموش / بهار خشک چون طوطی در آغوش
ز موج باده خالی شیشه تاک / چو دندان شهیدان دانه در خاک
بقتل عام شد برق غضب تیز / نظر در دیده ابر رحمت آمیز
زراعت آفتی از آسمان دید / که دهقان دانه را از خاک بر چید
کهن سامان مردم شد بتاراج / چو ماه نو بتان گشتند محتاج
گذشت از آسمان زاری خلق / که شد ناسور زخم کاری خلق
گلی از آشنایان در دو دست / برون جوشید چون جام نیاز از دست
گلاب گریه را در شکر خواب / سبک برجست در آغوش محراب
ز خون شد جیب دامانش گل آب / نفس زد همچو نشتر در دل شب
دعا را با اجابت همسفر کرد / فغان را جامهٔ خونین ببر کرد
که ای حاجت پناهی جان خسته / کلید قفلهای زنگ بسته
ره گم گشتگان را ده تسلیم / هلاک خویشتن را خود دو نیم
همه سنگیم پیش پای خود را / همه برقیم خرمنهای خود را

نگهدار ای پاک بر ما پی گرها | مکن بی نوا گر نیابان چاپ کی
امان از امیر حفظ ما ایمن کن | غضب را بر گناه ما تعین کن
گر این خرمن ندامت حاصل ماست | خجالت مایه آب و گل ماست
بهارست گویا خوشه ما | بر نهر آلوده جو جو خوشه ما
نیاید ز احسان تو خوانی | بگوش خوش ترسانیم ز بانی
دعا میکرد سرحرین بحکمه در حسب | بگوشش نرخیت تا که هاتف از غیب
که ای صاحب دل اصلاح نفس کن | اجابت سوخت از فریاد کن
درین گنبد که فانوس صدا نیست | نوا ها میرسد گوشش آشنا نیست
زبان سنگ اگر فهمیده باشی | همه شور قیامت دیده باشی
بود هر برگ را شبنم در آغوش | که با آیینه طوطی هست خاموش
نه بینی عنکبوتی را رسن ساز | که واقف نیست از نیرنگ پرده راز
نداری درد خاموشان مسیح اند | سلیمان نیستی موران فصیح اند
نجستم تمکنت از خندیدن دل | که در پوست غم بود منزل
نمی گفت پنهان با زمین | خدائی من تویی ای بنده من
مرا از صورت خویش آوریدی | جدا از نقش خود آمد چه دیدی

چو درمانم خواندی ای بد سرانجام | براه ما تمامی میمان زن گام
قدم در بندگی چندان فشار | که از نقش صنم آید صمد بار
ولی دانم که با بر جان باشی | که خالی خام در شوالتر باشی
از رحمت بنده با خود داشتی هوش | نه رحمت ماندی نه زنار شیر آغوش
علی معنی بلند و فهم ما پست | سخن گردیدن هم با سخن هست
در مضمون آفت گذرگاه | سخن زان لیست صد زن جگرگاه
برون شور بین اندراز نهفته | درون چون بنخل باد ام شکفته
بداغ ابتلای ما گرفت | بعشق بلقیس نی گرفت ناز
اگر گل خانه زاد گلشن ماست | و اگر خار است خار دامن ماست
دلش در فکر تعمیر وطن نیست | شهید ماست محتاج کفن نیست
نه بینی بسترش جز یک کف خاک | نیابی سایه بالش غیر افلاک
نشان گم کرده کیهان خانه او | خرابی سالک ویرانه اوست
نخندد برق فرمانش نداریم | نگرید ابر بارانش نداریم
مبادا از نک بازد طاقت او | قوی بازوست گرچه همت او
کند آزرده کیهان بر دلش ما خست | بصید رام نتوان ناوک انداخت

دل عارف وکیل انس و جان است | برات روزی اهل جهان است
بود بر چهره اهل صفا گرد | خرابیهای عالم را بر آورد
بخاک خاطر شان ملالی گر زد راه | ز رفتن گل کند از مهر تا ماه
[illegible] گنهم مقصد عیان گشت | که شیخ آئینه راز نهان گشت
بذوق خدمت از خلوت بدر زد | سه نو دامنی را بر کمر زد
ریاضت پیشگان صاحب نفس اند | هلال ارض و ماه آسمان اند
گر از بیرون نگاهد مرد راهست | بنالد از درون تا حضرت دوست
تفحص کرد چندانی که ره یافت | که سر رشته راز نکته یافت
بانفس کیمیا را النجی صحبت | دل و جان شد منور ز اصحابت
مخاطب ز نغمه بر هر نفس دید | نوائی با نوایش باز بخشید
که ابر ماه آبادی خلق | گل و ریحان و باغ شادی خلوت
گذشت امسال و باران خشم کرد | بر آورد از غبار خاکیان دود
سموم از هر طرف آتش بر افروخت | زبانه افشان انجم فلک سوخت
هوا میسوزد از خورشید چون نفت | صفا شد آب و گلشن بر فروخت
حصاری از برای تن ضرور است | دل است آن دل که از آسیب دور است

دلست

دلست آن دل که افسردن نداند | شهیدش گر کنی مردن نداند
دل است آن دل که بر آفت گذر کرد | دلست آن دل که بر دوزخ گذر کرد
برون آی از دو عالم خانمانت | اجازت ده که بندم آشیانت
چکن بزالی رسیدن فوج در فوج | شکست دل بدامن موج در موج
گریزی زین ادا بر خاطرش ریخت | صدائی بلبل وحشی برانگیخت
تو پنداری که آن نخچیر آزاد | کمندی دید و دامی دید و صیاد
ز بهر صوت بلبل پرواز میداد | نجو دل ز بیدلش آواز میداد
که اخلوت سرا محرم راز | ادا نا فهم عشق خانه پرداز
نیاید خانه آرائی ز عشاق | که هیچو بندیاری از مکان طاق
چو پا از بهر مکان بیگانه باشد | وفا گم کرده کی در خانه باشد
براست این نخ از خندیدن گل | نشان آشیان واری بلبل
ز شوق جلوه نیرنگی دوست | برون جوش بشیده ام از مغز تا پوست
گم بخشیده ام در دست او | قسمها خورده ام در حضرت او
بذات واجب و یکتائی او | بافزون از جهان تنهائی او
بسیمی در که راز دو عالم | بفضی کش احد گردیده خاتم

باولادش که صدر بارگاه اند　　برون از شش جهت صاحب کلاه اند
بیارانش که سرخوش یقین اند　　بپاکی عنصر ترکیب دین اند
ببسم الله تتر آن محبت　　بآن سرنشتر عنوان محبت
بآن الحمد وداع خوش گفتن　　باخلاص ترح از عالم نهفتن
بحسن نوبهار بوس لاله زارش　　بآندک جلوه حسن بیشمارش
بآن کم آختلاطیهای طرزش　　بلطفکهای با جان تنگ ورزش
بآن رمزهای الفت اختراعش　　بکلبازی آغوش وداعش
بنرگانی کزان الماس جسته　　بجویم آستینی بشکسته
بچشم نیم بیماری که دارد　　بخواب فتنه بیداری که دارد
بآن دنباله چشم سیاهش　　بآن آیینه صاف نگاهش
بگیسوئی که با کافر ابود دام　　بزناری که بند شیخ اسلام
بروئی از لطافت آفریده　　عرق یک پیرهن تنکش گزیده
بجوئی روشنی از دامان قاتل　　بهر یک کم گرهی صد زخمی دل
بآهی در شکنج دل شکسته　　بنشتر خنجر مژگان چه سه
بناسور ره بیرون ندیده　　درون چند آنکه میخواهی خلیده

بمطلوبی که دلها ش نهادند　　دریدن بود کز مهرش گشادند
بدامی که این عالم ندارد　　بآشوبی که محشر هم ندارد
بتصویری که اصلش را ندیدند　　بیوسف گونه کهایش خریدند
بآیین بندی بازارهایت　　بنشکن بشکن جوش خرابات
بآن رسوائی عصمت فروشی　　بعریانی [illegible]
بصهبائی که صوفی در دهان زد　　بدامانش جوش گل بر آسمان زد
بمینائی شرابی من که صدبار　　شکستن کرد گل در عین بازار
بماه نو که پیراهن ندارد　　گریبان کر بود دامن ندارد
بجود از سخن گوهر طرازان　　بنخل کیمیا از خاک سازان
بهمت مایه گان کبریا تاج　　بدرویشان حاجتمند محتاج
بآیین سوگندهای پاک پیوند　　که نشناسم کسی را جز خداوند
فشانم بر در او حاجت خویش　　مدد جویم از او در طاعت خویش
بخنده ابر فوتش بو بویم　　بگرداند عنانش زنگ رویم
حسب دلگیرم از رازم ندارد　　اگر عفوت سر پروازم ندارد
خیالم محو سازد سینه ها را　　بدارد عکس من آیینه ها را

همه رنگست بهر زنگیم جمع / گل رعنا شد از پروانه شمع

همه نقش جهان در سینه دارم / ولیکن محو در آئینه دارم

تو هر رنگی که داری مینمایم / خود نه بهات قفلی در گشایم

عبارت نازک و معنی بسیط است / که جوشش قطره دریا را محیط است

[illegible] / صباحت تمام شد بر خیز خیز

ز حرف عشق سامع بیخبر گشت / تمنا دام خالی چید برگشت

دگر هم رفت و آهنگی برآورد / نشد ظاهر در آن بحر صفا گرد

سیوم نوبت که ناخن بر فراز کار / گره آمد بر این راه سزاوار

کلید [illegible] که با قفل آشنا نیست / گشاد از سنگ ناجستن روا نیست

چنین جا سوسن خلوتخانه راز / چنین بر سنگ زد پیمانه راز

که بس کن عالم آشوبی ستم کرد / عنایت از همه شمع کرم کرد

عبادات ملک کردید بی نحو / در آتش ماند و شد آب و هوا محو

غضب آئینه پر دار نمود است / نم باران از شرار و ابر دود است

بخاری کز زمین بفته خیزد / همه رنگ شفق چرخ ریزد

حرارت سوخت از مه تا بماهی / تو در کسب هوا از بی پناهی

برو در خلوت و دستور بنشین / ز نشت این ستورها الهی سوزن

شنید این حرف زال خوش تکلم / لبش زد غوطه در خون تبسم

حدیثی گفت کز دل بلکه بگذاشت / بحر خون شرر از سنگ بگذاشت

که امشب دل بصحرا میسازد / بجز نی دارد و صد خیال دارد

بلا لم میکند شوق جگرگاه / من و گلبن بازی برق [illegible]

سر سنگی مسکنم در بیابان / رم آموز نگهای غزالان

به صحی و فکر سایه افگن / همه آرام جان سرمایه افکن

وداعش مینمود دیگر میریخت / همه برق از بر سینه میریخت

نهان در پرده دل از سکفت / ندانم تا چه معنی باز میگفت

بخلوت باز گفت آن سحر پرکار / تهی خمخانه بازخوش اسرار

هنوزش بسته از پیلوگر زبان / که ابر رحمت آمد اشک ریزان

زمین بنشسته در آغوش نم بید / تمنا زیر بغل دست کرم دید

در آمد پیر مسجد تا خرابات / به آهنگی که میزد در مناجات

که یارب حیرتم بند زبان شد / تعجب عقده بال بیان شد

هنوز آنها به تشویش عالم / نمک الماس سازد ریش عالم

کشت ان سج

ندارد دهر چون ماهی در خور نسبت | هجوم برق و باران انبهه غیبت

ندا آمد که آشوب از جهان رفت | همای قدس سوی آشیان رفت

باصل آن قطره دیگر بار رو کرد | محیط رحمت استقبال او کرد

بهالا جان قدسی فرش تن ماند | لباس کهنه و در جامه کن ماند

[illegible] جام | دگر از اصل بیرون کی نهد گام

بخوانی میهمان را بار دادند | گرو مرغوب گل با خرد دادند

برای یکتن است این نزل و این خوان | ضیافتهای حق انیست پایان

گدایان محبت بادشاه اند | بتاریکی نشینان اند و ماه اند

وجود مرحمت از بهر ایشان | جدا از هر دو عالم شهر ایشان

گذشته از دو کون آواره چند | دو منزل رفت آتش پاره چند

علی ایمان هر کرده از آب | بیابان مرگ یک عالم تب و تاب

توهی در راه مردان بهر دوش | تو منت و بال گردن خویش

از این نیرو شوخی همت بیاموز | چراغ از آتش هر خس میفروز

بیا با خون غیرت جوش گیرد | دو هی را شعله در آغوش گیرد

همان دریای بی ساحل زند جوش | من و ما هست یکجا خواب فراموش

یا ساقی بیا ای گلشن یار | بداغم نافه را سر نگونساز

مرا از خواب بیداری برآیم | درین سنگانه چشمی گرانبایم

الهی سنجی بحث در او ریخته | چون معانی نفست ریخته

قدر سخن از فلک انداخته | شور جنون از نمک انداخته

ای قلم قفل نصاحب رقم | گوش [illegible] و زبان هم

باشی که آتش بچراغ زنم | شور قیامت بدماغ زنم

باش که بی پرده شود راز من | گوش گرانست شود آواز من

گوش نه تنها که زبانت دهم | بشکنم از حرف و بیانت دهم

عیب سنانم هنر افزون کنم | گر نه هنر جلوه کنم چون کنم

مرگ دل است این سخن بی اثر | گر رگ الماس نگیرد خبر

غنچه که بر سینه زنی خراش | بانگ زند گوش که ای دور باش

دمی که گرد دامن این کوه زنگار | بخون آلوده سیلی شد کبود

نشس جلوه گرد از شور انجم | نمکدان گشت در جوش تکلم

سخن زد آتش چو بی در خانم　　سنبل شد ز روغن عنبر بادام

دماغم شد گل افشان زین سخن　　درآمد ابر نکهت در چکیدن

شرابی خوردم از سحر نه از دل　　که مستی و جنون را کرد باطل

بجان را غرش کردم سیر از　　همه خیل پری آمد به پرواز

همه از جام سیکشی قدح نو　　نظر بر روی شان خواب فراموش

رسیده بهار من شور بده سوال　　نمک بر دل پریشان از شوخی حال

ازین عرفان تدروان داد دیدار　　که میشوید بال از خون صیاد

ز رعنایی خیالی سیمی نما شد　　دل از خود رفت تا در دل درآمد

کنند او برکارشان گرم رمی　　کشادم باز فلک راز تا هند

نهادم دامی از اندیشه صاف　　که چون آئینه از وی ام تو لاف

جهانی را شکاری چو سن دید　　از او هر حلقه چون جام جورسید

پریزادی که وحشت کرد آغاز　　دو بالا شد هوا پیمای پرواز

به ذوق پیش خیلی سر برافراخت　　نگاهی با نگاهی چیر ترسم دانست

کشیدم در خم دام خیالش　　سبک تسخیر آن بستم بمالش

که هم سدره پروازش آمد　　همش با او پر شهرت گشاید

سخن

سحر را آفریدم جان دمیدم　　با قرار خدایی پر کشیدم

الستی سر زد از من او بلی گفت　　همین با عبد او یار بنا گفت

ز بیرنگی پر رنگش کشادم　　پری را جلوه طاوس دادم

بجای نامه معنی رساندم　　گلی هم از خیالش تازه ماندم

بشور این نمکدان ساز کردم　　که با بستان چشم آواز کردم

برنگی جلوه دادم این چمن را　　که بلبل سوخت تا گل پیرهن را

همه از خود رنگی تلوین آن داد　　بنا کردم بلی رنگی چرا نیست

گلوی تو به محکم کن و خون کن　　بهستی نیستی را ضمیر خوان کن

شکست رنگ هوش از دل خرم　　که این بزم رنگ صورتها زدم

نوایی بی‌خود پیدای منت آن　　صدای پای از خود رفتن است آن

جراحت زار عشقست این قلم　　صدایی تیغ می‌آید ز قلم نست

ورق نخجیرگاه زخم ماریست　　سخن رم کرده صید زخم دار است

زبانی نیست این نک دل است این　　ورق گردانی رنگ دل است این

سماع از چه بسمل نیز اسم　　دل از کیفیت دل نیز اسم

ندانم چیست این شایسته بریل　　سخن با نسخه اوراد جبریل

ملایک تا کلامی را نخوانند
حریفان قابل تحسین ندانند

سخن آنست کز تاثیر کامل
دلی دیگر شود در سینهٔ دل

نفس از خون شود لب ریش گردد
زبان با چشم گریان خویش گردد

کند داغ جنون در سینه ایجاد
نگارد دل ز مژگان پری زاد

چو صهبا در خم فطرت زند جوش
رود در نشتر جان نارفته در گوش

گر از تن صورت شیرین نمایند
بتر با نگاه فرهادش کشایند

اگر بر تربت لیلی طرازند
بشور عشق مجنونش نوازند

علمهای بلای پر آشوب غمها
بیابان سینه پر شق رمها

محبت زاده شوریده ترکیب
دماغ عشق را مجنون ترتیب

بوسعت مشربها سینهٔ عشق
گریبان چاکی آیینهٔ عشق

نه بر سیدی زمین تا کیستم من
نهان در گرد هستی چیستم من

ندانستم که پروازم جدا است
نفهمیدم که آوازم کجا است

ضمیرم ز آب و خاک آنجهانست
شرارم ز آتش اینجا روانست

ز جنس دیگر آمد عنصر من
تراوش میکند بحر از در من

غبارم در دل هر ذره پنهان
محیطم دیده هر قطره طوفان

کله داران هفت اورنگ افلاک
بتاثیر نظر گوهر کنند خاک

ز هفت اقلیم عالم دیده بستند
نظر در خاک هندستان کشیدند

اثرهای مخالف جمع کردند
چراغان فلک یکشمع کردند

معطل ماند رنگ آمیزی کان
اشفتی جا صدف آمد ز عمان

بدخشان را خرابی کرد تاراج
صفاهان شد تهی سیم خراج

بخندید نیشتر زد کوه کن جنگ
نیابد خون یاقوت از دل سنگ

تبسم کرد از شمشیر یاران رم
که رنگ زعفرانش زد دو بوسم

ختن هر دم ز آه آهنگش زد
ببوی نافه آهو العطش زد

یمن ز آلی نگین کرده خاتم
برابنها کن قیاس کار عالم

زورانی جهان آمد نهاید
که من چون گرد دید ایجاد

بهر عضو آسمانی دیلم زد
نظر پرورده هفت اخترم من

نگین نقش یکتایی منم من
سخن را علت غائی منم من

درین فن نارسی ها مرنج از لاف
که ریزد از زبانش نور انصاف

سخن از راه جنسیت در آید
کمال خویش را در فر کشاید

عالی

بحارم

بشو قطره کی گوید محیطم / محیطی از مرکب تا بسیطم

بطرف ذره گوید آفتابم / فلک سیر قصد از موج ترابم

مرا نشناسید و خود را ندانند / بدین رسوائی دور از کار مانند

شنیدم بو الفضولی بد سرانجام / ز مرمر رفت و لختی کرد آرام

جگر تفسیده قومی دید در گام / نمی را تا بتقدیمی جان خریدار

حسد در سینه اش [illegible] / خلش هم با خمی را آتش [illegible]

کمال خوبی بر خود تعیین کرد / چراغ کشته در آستین کرد

به پیش یا سرا رفت بنصیحت / نبایست آنچه در روی [illegible]

غبار وحشت آمد در تلاطم / بجوش العطش خاک [illegible]

بسر جستن فلک تیمار او کرد / لگدکوبی قصب در کار او کرد

بحکم آنکه نتوان بی اجل مرد / پس از رسوائی بسیار جان برد

ازو درخواست پنهان راز جوئی / [illegible] نیک و آینه جوی

که ای در گمرهی استاد ابلیس / وجود تست علت ایجاد تلبیس

از آن آبی که پاکی شست رخسار / چه بستان دیدی پلیدی را [illegible]

جوابی گفت چون خود نام و ناموس / که شهرت بود مقصودم [illegible]

سر را گر فروغ عقل ذات است / ز دوروشان صاحب الکمالات

از آن معنی که بار آینه دل کشی / معلق رو کرده از صحبت خوشی

ز بس بحر معانی فهم پر اند / گهر غواص دریای صدف ماند

خرد گر بهر عفت دانه باشد / محال است اینکه از آدم نباشد

ازین گنجر که صیدی [illegible] / اگر بسمل [illegible] جسمیم هست

شکستن ناخن ایجاد [illegible] / که چون روبه [illegible]

نشاید رتبه پرواز من [illegible] / که ره بالاتر از عرش [illegible]

باین فطرت مرو در قعر این غم / مشو خوانیت با کوتاهی هم

خیالی کو هم اندیشه را گشت / بلند اختر تو خورشید [illegible]

تو دیدی خاتم جم را انگشت / مگر از کوچه در نوی برآئی

ولی زین دولت [illegible] حاصل / وزین شمشیر خونریزت چه حاصل

بزدی [illegible] بری باج سر تا / [illegible] که تیغ جانگاه

گرفتم [illegible] / سلیمانی [illegible] تخت و تاج

خروشانم ز بی‌پیرایه چندی / ز خود آخر نشین بر پایه چند
خراب از لفظ بدشان معنی ژرف / سخن بار رفته آب از خامی ظرف
معانی پرده مغز فشرده / عبارت استخوان خاک خورده
همه تن پرور و معنی گدازند / نفسها منجمد چون ناله کوه
نکرده گرمی یک شعله اندوه / شکمها در شکمها چون پیازند
بصورت دلفگاران در خروشند / ولی با سبزرنگی حرف نوشند
دم افسرده را چون برکشایند / ز خود درج بسته بر حرفی بند
کلامی را که لطفش کرده پرواز / اثر داخل کنند از شور آواز
کباب بی‌نمک بخشند یکسر / نمک ریزند و گرد و بی‌نمک تر
طمع دارند پیغمبرزان ساده / مسیحایی ز طفل مرده زاده
دگر ای مدعی کوتاه کن لاف / سخن غیبت در احیای انصاف
بد یاران مگو بد بیکسی تو / ز دی پاکان من بیشی تو
بترس از من که مقبول الهم / نه‌ام شاعر که ای پادشاهم
مرا از جنس این مردم میندار / بسا ماهی که همشکل است با مار
ز تیغ غیرتم جان را نگهدار / سپر کن شرم و ایمان را نگهدار

ز هر سو جهت اینک برق مهمیز / سیاهی کرده عالم بر سر تیز
دلی دارم چو جام حضرت جم / تهی از خویش پر از اسم اعظم
بتسخیر جهان نقش تمام است / دو عالم صید این یک حلقه دام است
ز من اسرار ها رمز نگفته / ولیکن پای رخصت در میان نیست
بیا ز اگر نگیرد خاموشی تنگ / نفس را لب شود مقراض آهنگ
ولی با این کمال از جهان بجوش / نیابم بخود از همت خموش
هنوز از شوق کویی ناصبورم / هنوز آواره این راه دورم
چراغی دیدم از دامان این دشت / گذر ناگشته آخر چند دشت
پریزادی تماشا کردم از دور / که هر مو بر تنم شد نیش زنبور
بجز برای جوشاجوش اشکم / بملک جم نبخشیده حال رشکم
چه از زدنا زحین بر زمینی / که گردد منحصر زیر نگینی
توکل زاده اقلیم فقرم / هما پرورده دیهیم فقرم
بهر محفل غبارم آشنا نیست / بخود بالیده‌ام چندانکه جا نیست
نیم جوشان چو بحر از آتش کیس / درین عالم بخود پیچم چو شمع و نیس
جهت سیر مزاج خویشتن نیست / محیطم هر ز گشتن بابت من نیست

علی همی [illegible] خود فروشی
بزهر آلوده نوشش عیب کوشی

بعیب خلق دیدن همت گشت
هنر در خود فرو دیدن همت گشت

دلی داریم از عیب و هنر دور
بهیچ از جلوه کونین مسرور

بجز نقد فنا در بار من نیست
من دکان هیچ بازار من نیست

اگر باشم آخر در کجا باشم
سبک پرواز رفتنها چرا ایم

نهم عشق باشد مغز تا پوست
ز هر جا من تراوش میکند اوست

چه باشد عشق اصل الاصل هر چیز
تبسمهای برق [illegible] تیز

خود گر پیشکار قدرت او
جنون هم پرده دار خلوت او

اگر صید است و گر صیاد عشق است
و گر داد است و گر بیداد عشق است

همه عشق است و باقی این و آن هیچ
همه شور است و محفل در میان هیچ

الهی بکشیر عشقم برافروز
تجلی [illegible] دیدن بیاموز

تماشا ظرف خام ناصبور است
شرار [illegible] وصل و هنا نیست

منم آن قطره حسرت در آغوش
محیط آرزو با جوش در جوش

که از دریای بیچونی جدا شد
چراغش گشته هیچ [illegible] شد

نه از مغز صدف شور برانگیخت
نه زرنگ باده کی در تاکها ریخت

برافروز از کرم مشعل دل را
چو گوهر شمعم از مژگان [illegible] بدار

حیات جاودان تحویل من کن
بعشق بی فنا تبدیل من کن

ازین ویرانه بیرون از جستن
برد دو مانع برگشتن من

تماشا دارد ای وقت شاهان
شکوه دولت بیدستگاهان

چو صبح از هستی خود در گذشتم
شدم خورشید و جای خود نشستم

نمیدانم چه سحر انگیخت ساقی
که می ماند از شکست شیشه باقی

چه افسون صاحب این انجمن خواند
که شمع آخر شد و پرتو بجا ماند

بپالیدی فی میخانه اشراق
بحکمت چون فلاطون جهان طاق

بهر جای رنگ [illegible] ستیم ده
امان از شعله بیدستیم ده

که خشتم در رگ و پی میزد شور
چراغان میکند کلبانگ منصور

چو طبع خواهد ز من سلطان دین
خاک بر فرق قناعت بعد ازین

عشق میخواهد که اشکم خون شود
ناله ام موی سر مجنون شود

عشق نخواهد که بی تابی کنم   دیده غارتگاه بیخوابی کنم
آه گر از داغ خشنم یک نفس   نشنوم نالش کن فریادرس

چمن پیرای زخم داغ مرهم   بهار عشق آرا نسیم ادهم
خروش آباد طوفان خموشی عشق   خرابات بلا اهل نوشی عشق
نگه شورش طراز وجد بسمل   طپش قانون نواز چینی دل
لب لب از گداز شوق دیدار   مژه کم فرصت خونابه نثار
گریزان خاطر از وصل و جدایی   زالفت آشنایی ابنایی
خیال آشوب سیر بحر و بر شد   جواب آلوده ره [illegible] شد
بیابانها بتاراج قدم داد   رسیدن را بعرق دل قسم داد
بدریا برد جوشش جوش خون را   بکشتی زرخت سیلاب جنون را
نشست از پا ولی از جوش حرف   در آن عالم که شوخ است حرف
جوانی نشاه بدست کج انداز   زعشق جلوه کی با خود نظرباز
بدیدن شیوه چشم سیاهش   زحسن خویشتن بیخود نگاهش
تغافل بی تکلف عشوه پرداز   بیک هنگامه عاشق فارغ از ناز

نگه چنگی و چشم مست جنگی   خرامی چون دم تیغ فرنگی
لبی پیچیده در موج شکرخند   خطی چون سبزه غلطیده بر قند
گرسنه طوطی پر باز کرده   شکر غارت زدن آغاز کرده
گل رنگ از لطافت در چکیدن   عرق بر چهره دندان گزیدن
زبس زد یک سلطان نگاهش   سنان زد خنجر بر پشت پناهش
قضا آنجا که گردد کار فرمای   زپشت پا در آید خار در پای
زغیرت دم نزد آن کوه تمکین   خجل گردد سبب را خصم آئین
مسافت چون بساحل منتهی شد   وداع همرهان از همرهی شد
کشید آن نیزه از بالین برون جست   بساحل رفت و بر شبرنگ بنشست
مکافات عمل شد کار فرمای   در آمد آن سمند سرکش از پای
عنان چون عزم فرصت رفت از دست   برنگ ناله از دل تیره آن جست
طپیدن رخت هستی برد بر دوش   بدن را کرد بیداری فراموش
فرو شد زیر آن تماشا چشم ادا   برنگ قطره در دریای اعظم
بگوشش از درون داد ندا آواز   که ای خلوت سرا محرم راز
شهید صبر بی پروای ثبت این   هلاک تیغ استغنای ثبت این
کند خونش بمحشر چون شفق موج   بدامانش زند هر قطره اش موج
زالکت در گفت این هوش گم شد   سخن از بس شنیدم گوشش گم شد

بود

اوج

طلسم زنار بر خوان و برخیز / عمل بر خود مکش از خویش بگریز

ندانستی که آتش خشت و طناز / کمان دیدی ندیدی تو در انداز

بنام عشاق رانا لان شنیدند / که چو بلبل برخ ایشان بخندند

بنالیدن که دولت در کنار است / نیاز ما برخ نازیار است

روان کن از مژه سیلی درین راه / دل هر قطره فانوس صد آه

سر اشک آلوده فرهادی برانگیز / بکوه این رشته گوهر بیاویز

درین سودا بکیش چند بازار / که مشتاقت می بینم خریدار

بر دوش از پریزادان دلخواه / سر گیسوی و اشک و کاکل آه

اگر بلبل نریزد خون منقار / ز دل آتش نخندد گل بگلزار

برهمن گر نیارد چهره زرد / صنم را سینه بچار دارد این

اگر بر سینه مجنون رسد سنگ / بریزد خون لیلی رفتن رنگ

وگر گریان و پیچانش ببندند / تبسم [illegible] و چون بوسه چینند

بخندد تا بو جهی از دهاد شیرین را / کند تعلیم [illegible] مجلس را

ز چوب سرو اگر قمری تراشی / همان طوقش بگردن دیده باشی

که حسن و عشق جنس یکدگرند / متاع الفت از هم می ستانند

بچشمی دیوانه شد دل در کنارم / بیابان سینه شد هر ذره وارم

بیادم شوق از نو در فشان اید / هزار آهو بدنبال من آید

رقم

چو بوی گل ز خود بیگانه گشتم / قضا را بر سر بتخانه رفتم

برهمن زاده بد مست [illegible] / چنین بر سنگ زد مینای تو [illegible]

که ما هر چند کبر و بت پرستیم / از ان آتش که در سنگست هستیم

شراب صاف ما رنگی ندارد / چنین آیینه خود رنگی ندارد

مراد آمد شراب از شیشه و جام / غرض صید است از افکندن دام

سبب گو خوش شد از چیدن گل / نه آن رنگی که ریزد خون بلبل

دلی امشب بگوشم این چنین خورد / که درد از صاف جوشد صاف از درد

درین محفل که هر کس مست جام است / دل هر ذره آتش جوش تمام است

یکی را گشته می نقش محراب / ز شرم بندگی در عالم آب

یکی را چشم بت [illegible] / نظر ناکرده بر [illegible] دل [illegible]

یکی از عشق لعل و زر [illegible] / دل بیجان طفل حیض آلوده خاک

یکی سر جوش استغنا کشیده / خیالش [illegible] دیده عنقا ندیده

خوشا رندی به تنهایی نشسته / جهت را در بروی خویش بسته

جنون در کار دل رم کرده ازگاه | نفس در خواب و شور عشق بیدار

چو بوی گل هوس پیچش براند | خوشا حالش که ره منزل بداند

چه باشد صحبت گردیدن مرد | ز زنگ آینه‌ی صورت شدن فرد

بدریای معانی غوطه خوردن | قدم برتر ز گوهر فشردن

بطور دل زدن دستان بلبل | ز شاخ شعله چیدن دسته گل

شنیدن نکهت گل محو بودن | نشستن مست و صاحب هوش بودن

دل روشن چراغ راه کردن | نفس را نقب آن درگاه کردن

چو نقابان شدن در خویش غواص | گشتن سر برون از خلوت خاص

درین بازار خست بربندد جدایی | نماند رنگ و بو آشنایی

ندانم تا چه گردد آدمی زاد | زلیخان بی ادب ننگ قضا

سخن سوخت و ارباب جهان ننگ | که ما مستیم و ایشان بس ناشناسک

بکار اعراض کردن پیشه نخست | بگو در باغ دانش تماشا

همه طفلند و بی پروای خندند | حکایت سکینم شاید بخندند

الهی به نقش جو هستی گداز | رخ حسن ساز نور درخواب ناز

کوره حداد برافروخته | آهن خود را بعبث سوخته

آینه سازی نشناسی که چیست | نقش ننهاد ابو حقیقت زیست

هیچ گری از تو نیاید بعین | بر صف مردان حقیقت مران

مرد نه صورت مردان میار | زشت بود زشت زن ریش دار

عشق بدان در قسم آب و گل | بازی صورت نخورد اهل دل

آن گل رخساره و لعل چو قند | جوشش خون نیست در دل نبند

خون چو در آید ز پی در گداز | نی گل و بلبل شود آن غنج ناز

چشم سیه خونی شهر فرنگ | سست شود سست ببیند آن تنگ

زلف سره در ده مشک بوی | چون شکن چهره شود عیب روی

بلا سیب ذقن میشود | رخنه دیوار کهن میشود

سرو مجرا است که شود چوب خشک | قابل گلخن شود آن بید مشک

در شوی از لیخ صورت جل | صورت مردان الهی ببین

صورت این قوم چو معنی خوش است | معنی این طایفه صورت کش است

نیست بگویم بتو مرد خدای | رسته ز آلایش این نه سرای

خیمه برافراشته آن سوی اوج | تا شده طوفانی این چار موج

علم و عمل همگنان بازوی او ... عدل نگهبان ترازوی او
روشنی سینه او علم حق ... جوهر آیینه او حلم حق
دهر دو جهان جنبش تکوین او ... قطب فلک نایب تمکین او
بیخ سعادت بود اقرار او ... تخم شقاوت شود انکار او

جنون گل کرده طوفان فریاد ... بهار آشفته عشق خداداد
دلی از رم سرشت خرمن گل ... سری از شور وحشت کوه سنبل
نفس در سینه کاوی دیدن یار ... جگر در گل فروشی‌ای جوان زار
دمی گرمی بتاراج سفر داد ... چنین بوئی کباب [illegible] داد
که بودم در صف رندان نشسته ... پری گم کرده سینا شکسته
چو من شوریده حالی بی کم و کاست ... ز حق دیدار عزرائیل میخواست
ولیکن فارغ البال از گزندش ... [illegible] تخته بندش
دعا را وقت ناکامی سر آمد ... اجابت آمد کی از جا در آمد
صباحی جانب محراب رو کرد ... تنها باز تجدید وضو کرد
نسیمی بو بهر چشمی ترش داد ... که تسبیح و نمازش رفت از یاد

هنوزش

هنوزش در گره بال و پر خویش ... قدم نگشوده بیرون از در خویش
که خود را دید در دامان دشتی ... پری از دیدنش دیوانه گشتی
چه دشت آیینه ناپیدا نهایا ... افادت خانه نشنید نهارا
هوایش روح افزا فارغ از تن ... برین مشت غبار افشانده دامن
نگه چون تشنه اندیشه‌اش ... ز چون گل ریخت از آغوش خویشش
بصورت آدم و آدم کشی فن ... بهر ویرانه سر ناکرده خرمن
درو ان عاشق ناگشته خویش ... چمن دهقان کجا کرد دلش ریش
سر خرمی دامنش سلامت ... نروید کشته اش جز در قیامت
ز غنچان چیدن بی شالی ... درون از هر چه خواهی دید خالی
عجایب لفظی از معنی دمیده ... نقابی بر رخ از صورت کشیده
اشارت کرد کای دیوانه من ... ندیده شمع من پروانه من
منم آن جسم [illegible] ناسازان ... منم انصاف و در دارم جدا
بیابان گرد فانهای خاکم ... شبان کله ازواج باکم
چه میخواهی ز دیدارم دل تو ... چون میخوش شد از آب و گل تو
تماشا بسمل جوشش بهارش ... کهن ناسور زخم انتظارش

نفس را حسرت آشوب جهان کرد / تمنا بر لبش آمد فغان کرد

که ای احیای جان و دل نفس تو / حیات جاودان زین کردن تو

بهر جا یابی ای سرو آزاد / غبار از خاک خیزد آدمی زاد

چه برق است آنکه صد بدر از رخ [illegible] / که تا زد جان به سر و جم سنگ [illegible]

چه حسن است آنکه هنگام تجلی / کند بیگانه مجنون را ز لیلی

نفس در روح قدسی کرد تاثیر / برون آمد ز رنگ روغن آن شیر

عجایب وحشتی از دل برانگیخت / که صورت سایه شد در [illegible] بگریخت

همای باغ قدس آمد به پرواز / ولی بال و پرش [illegible] آواز

دمی صبحی که فردا نام دارد / خمار و مستی در جام دارد

چه داند کس که از میخانه دهر / می عشرت کشد یا شیشه زهر

بگلگشت جهان بیستی ام / ز رال رنگ و بوی هستی ام

فغان فاسق که تیر ملکی را بپا کرد / که اهل [illegible] قفس را کرد

دلش خواهد که هم در پرده خاک / ازیانی به به نامی [illegible] چالاک

نفس را بال و پر خواهد گشودن / قفس را نیز خواهد گشودن

کلید قفل آن دروازه ام من / خمار آشوب آن خمیازه ام من

به تلخی

تبسم بخش چو بیدار زنم دست / زخون خویشتن آرام مست

تماشا کن که تنغزاره رنگ است / سیاه هندیا سبز و رنگ است

بگوش عارف ایمنی چو در شد / دلش در سینه طشتی پر زر شد

بخلوت رفت چشم انتظارش / شگفتن کرد ایام بهارش

شب از شوق تماشایش نیاسود / تو گوئی دیده بر گان نمک سود

که جست از خواب بیهوشی دم صبح / غبار شب فرو شد در رم صبح

سیاهی محو شد آب بقا ماند / کدورت رفت بر جایش صفا ماند

بآیین عبادت پیشه چند / بطرز راه و رسم اندیشه چند

محقق شد که بی [illegible] ای تقلید / خرامان رفت تا میخانه دید

یکی دید بر پهلو فتاده / نگه خواب عدم را بوسه داده

نگه با نگاهش غمزه ان کشت / ادب یک کار فرمائی باین گشت

که بر جائی خود [illegible] / حجابش میکشم بیرون در [illegible]

[illegible] معصیتها [illegible] / نداد آنچه رنگ عافیتها

اشارت کرد خادم را که برخیز / کلید قفل را ندانه کن تیز

پلاس چند نا گسترده دارم / بگاذر اطلس نابرده دارم

زیر پای سخنش فرش کن فرش که شد مهمان بالابالای عرشش
دمی با کس صحبت کرم بار دار که آن غارت کر جان شهید بیدار
فزون از پایه اول که مهمان شد چو صبح اخترین سرمایه روز
ز شوق گشته شمع جانش تجلی پرده روی خیالش
دماغ هوش و رفتارش مقابل نهال خورده آب از زمین دل
گلی از باغ [illegible] آغوش بجنبش که پیش آید فراموشی ز جوش بجنبش
فغان بلبلشان شد هوا گیر بهر جا بخت چندین تنگ [illegible]
تذروان جرم کردند فریاد که آه از باد در آمد سرو آزاد
بهاری نیامد در چمن باز که گل تا رست گردد از شاخ پرواز
قدح بر سنگ زد پیر خرابات که باید دوخت زین پس ذوق [illegible]
خم می بعد ازین جوشی ندارد که دور ما قدح نوشی ندارد
بهار از گلشن بار رخت بندد بگرید تا کسی با گل بخندد
ز حسرت نوکیان گیسو بریدند سرا پا گوهر [illegible] رسیدند
جوش عطر آمیزی عطار ماست نافه آن آهوی دشت خداست

شاعری

شاعری جزوی است از پیغمبری جاهلانش کفر خوانند از خری
شعر و شرع و عشق با هم خواهند باغ گیتی زین سه حرف [illegible]
تابع آیین صاحب فهم آفتاب معرفت را مسلم
شکر اهل سخن خود کافر اند بت پرستان خدا از بت کمتر اند
گشت قران صورت معنی نمای ای شهید حسن بت دستی نمای
ست جان امد که کاری کرده ام صید قدسی را [illegible] کرده ام

رمیدن

ز عالم چون رمیدن حاصلم هست کدام آهو که سر مشغولم هست
سکون سیماب خاکم منفعل شد تن از بس خدمت دل کرد دل شد
قیامت پاره دارم در آغوش که با چندین طپیدن میرم خموش
ز رشک در گردم میدارد غبارم چو بوی گل بهوای اختیارم
دلم در اضطراب از وحشت او طلسم بیکمان رم کرده او
بت دارم چو چشم کار فرماست شرر با سنگ میر قصد تماشاست
نی دل از [illegible] ناز دارم پری با شیشه در پرواز دارم
[illegible] دیدبست سینه آرام نفس زنجیر مجنونی سخن نام

نه تنها شور لیلی کرده بنیاد	که از لیلی نگاهان گم کند یاد
خودش معشوق و خود عاشق مزاج است	ندارد آنچه خود را احتیاج است
ز حسن و عشق یک صورت کشیدند	سخن را زین دو گوهر آفریدند
تجلی بر دل خاصان حق ریخت	سخن شد چون ز لب آتش برانگیخت
اگر حسن است پیش آورده اوست	وگر عشق است رسوا کرده اوست
پریزاد [illegible] سیناها از و پر	گرفتاری هزاران دام و آزاد
عجب نیرنگ سازاست این پریزاد	صدف از آسمانها چشم [illegible]
از و کلبه کی و یک شهر کل چین	از و جامی و ملک عالم خمارین
نفس گرد ز لال صافی او	می جان نه شیرین صافی او
اگر از پای خود حرف راند	نسب با حضرت بیچون رساند
چه پرسی از حسب شور جهان است	سخن سیماکه هفت آسمان است

سخن صاحب سریر بهتری بود	که از معجز نبی پیغمبری بود
سخن از بسکه فرزند خلف شد	خدا با [illegible] شد
سخن نهریست زان دریا بریده	که از یک قطره کونین آفریده

بهر جا رشحهٔ فیضش دهد نم	زند طفل از مسیحی شوکی کم
سرش را اندکی گر بار گیرند	فصیحان را ره آواز گیرند
شد از نزدیک این قدرت نمایی	فصاحت همچو بت در عقده‌ای
سر انگشت زبان ناخن شکسته	دهن چون عقده بر روی نشسته
فصیحان عجب گشتند باطل	که آید از روی بیهوشی دل
درین عالم که همت دامن افشاند	کرم گر ماند با اهل سخن ماند
متاعی کز دو عالم بیشتر بود	درین درگاه همت مختصر بود
سر گنجینهٔ احسان گشودند	عطا کردند و عالم بر نمودند
بهر در کو پدید آید خریدار	خیالی چند بر هم بسته در بار
بسود مخزن گوهر گشادند	حیات جاودانش مفت دادند
ز ادراک سخن دوران بی مغز	چو موج افتاده گرداب بلغز
بعیب انوری و خسروی هم	زنند از راه مدحت پروری دم
بنای [illegible] اهل ایشان	هنر در پرده دارد عیب انسان
غرض شان نیست جز سحر آزمایی	بارباب بصر قدرت نمایی
که نیرنگ قلم را بر فروزند	نفس از آتش فکرت بسوزند

خیالی در جهان پاینده دارند / بحکمت مرده را زنده دارند

عطایی کز شهان با انوری بود / چنین دیدم که با اوج و سروری بود

زمهایی که او با خسروان کرد / من اینک [illegible] کز سیتوان کرد

هنوز آن جود بی انجام باقیست / هنوز آن منعم و انعام باقیست

آخر زهر گلشن‌امی چشیدند / ز حسرت سینه مالامال دیدند

شهان [illegible] عالمی را رام کرد / ز تنگیها ضمیر نام گردند

نماند آن قبضه تسخیر ایشان / نماند آن شور عالمگیر ایشان

بنا در گر کسی را نام باقیست / هم از یک جرعه این جام باقیست

مراد ذوق [illegible] شبهه در دل نگردد / که تسخیر سخن باطل نگردد

باقبال سخن صاحبقرانم / خراج دل ز شاهان میستانم

کلید نطق من قفلی که بگشاد / ز قید باز بوستن شد آزاد

جهان از دام من جستن ندارد / دری وا کرده ام بستن ندارد

جهان از شور سودایی منست / سخن با علت [illegible]

ازو شورم ز عالم پیش رفتست / ازین شرپرده فریادم بدر رفت

ازو معشوق معشوقان شهرم / ازو مقبول مقبولان دهرم

تبان طرز کلامم پای گیرند / خرام خویشتن را استاد گیرند

بفیض عارفان از من رسیدند / که در چل سال غزلها ندیدند

صد نغم زاهدان را فتح باب است / کلام من دعای مستجاب است

قدح نوشان ز من آن نشاه دیدند / که جای بی رحم دامن کشیدند

دلم کیفیتی را گر ز الحاد / که چشم میفروش آمد [illegible]

تکلف بر طرف بی سطح و طامات / امام مسجدم پیر خرابات

دم صبحی که جا از گشادند / خرابات سخن را در گشادند

جریر اولیش روح من بود / که اختر نشاد فیض سخن بود

پس از خسیدن این گلشن راز / هزاران خیل بلبل کرد پرواز

ز شوق صبح و بازی برگشودند / معلق بر معلق میفزودند

ز رنگ آمیزی افسون تقدیر / معلق دام شد پرواز زنجیر

بیان جسته افتاد زین دام / معاذالله که شد انجمن دام

اگرچه [illegible] ز خاک گشتند / ولی در آشیان کمتر نشستند

درون آشیان آنسوی افلاک / قدم بر خاک و خود در عالم خاک

حریفانی که بیش از من رسیدند / بقدر دور خود نامی کشیدند

ولی چون بود صاف از غش مکرم ** نگون برداشتند از روی این خم

چو شد بالانشین صاف از کمالش ** نصیب جان من آمد زلالش

بیا ساقی بده جام صهبایی ** که نگذارم بجز صاف و درد این می

و اگر جمعست بر پس مانده چند ** ببزم اهل دل آتش خوانده چند

سبو را کن دهانه بردار ** رعایت میکنم دردی نگهدار

خیابان طرح سازا این کهن باغ ** که گل را آب داد و لاله را داغ

ثمرها باز چید از نخل ایجاد ** که چون من میوه‌ای را پرورش داد

ز گوهر بحر و کان خالی نمودند ** که چون من گوهر عالی نمودند

چه سرها طعمهٔ زرق فنا شد ** که موسی صاحب ید و عصا شد

کنون وقتست تا قدرت نمایم ** بعنوانی که میدانی در آیم

بحکمت از نفس بندم طلسمی ** ز مغز جان کنم ترکیب جسمی

معانی را دهم پیرایهٔ حرف ** محیطی را کنم زندانی ظرف

بنحوی سینهٔ دقت خراشم ** الفاظ از چو [illegible] معنی تراشم

شود زلف پری حرف کمندش ** کنم از سایهٔ خود شیشه بندش

شرابی عارفان آورم پیش ** که مستانه بین بود جوشیدن خویش

دلم سازی مهیا کرده باشد ** که در هر نغمه‌اش صد پرده باشد

سخن چندانکه در پرده نکوست ** که مغز از پوست بیرون میشود پوست

خداوندی که با هم جان و تن بست ** هزاران پرده را بر خویشتن بست

ترا هم صدقی در پرده میداشت ** که چندین تخم حکمت در دلت کاشت

ز عدالت اخراجت شد خبرگر ** شکر میخواست شیرین کاری شیر

حیا دادت که عفت پیشه باشی ** ز غیر حق تهی اندیشه باشی

بود با عصمتی هجر دوست دیدن ** ندیدن غمزه و نقش دست دیدن

قدم کز فتنه آماده بیابی ** ز رنگ و بوی هستی ساده باشی

شجاعت داد و خنجر بازی آموخت ** شهیدش تا شوی سربازی آموخت

تو هم ای بعض دان اصل با فرع ** نفس بیرون منه از قالب شرع

خدا استاده حرفی شد سعدی ** زبانیت شد جدا از شش جهت دی

قدم بردار و سر آهنگ بردار ** غبار از دل شرار از سنگ بردار

سلام از [illegible] رسان اهل طلب را ** سحرخیزان اشک نیم شب را

نفس را با تکلم آشنا کن ** حدیثی را که نشنیدی ادا کن

که در وزن فلک صاحب کمالست ** نظرگاه جلالی و جمالیست

طلسمی بسته ترکیبش ندیدم / ولی از محرمی حرفی شنیدم

گلستانی که دیوار و درش نیست / نسیمی غیر از بوی گل در برش نیست

کسی پا چون درین گلشن گذارد / که تا رفتی درونش در ندارد

بیا دل هر دو سر بگشای خوان را / که دعوت کرده ام صاحبدلان را

درآ هر که مشتاق تماشاست / اگر بیرون برآید پیر داناست

بانصاف سخن خالی تمامیم / ز اشراق درون بی رفع کتابیم

بهم آینهٔ دل پیش رویش / نه چندین سوی من هم سوی خویش

نماند راز ما را پرده در پیش / شود در روشن چراغ از رفتن خویش

نفس طوطی شود بی صوت و آهنگ / سخن بلبل ولی از گردش رنگ

نفس هم در سکون معذور باشد / نگه حرف و اشارت سور باشد

بهندستان ز من حکمت کنم سرج / بیونان خیل افلاطون دهم طرح

نه آن حکمت که دین را محو سازد / عباراتش جنون بی محو سازد

نه آن حکمت که استدلال محض است / بار و کشتی بی عقل محض است

بعشق آیم که آدم را بر آن گرد / از آن گلشن که یادش سینه خون کرد

بعشق آیم که شیطان را کمر بست / خودش در اندرون بشکست و در بست

بعشق

بعشق آیم که دین بنیاد کرده / خط نسخی هم از گیسوی خستاه

بعشق آیم که حرفش حاجت ندارد / که لبش لفظها را شک ندارد

چه باشد عشق علم مصطفایی / نهان در بندگی طرز خدایی

خوشا اشراقیان ملت او / ز و بیسی مشربان امت او

که در غیبت قدح نوشان حضورند / بهی نزدیک و از میخانه دور اند

بخلوت پرده جانباز در مقابل / خود این سو مانده صد منزل بمنزل

خم هستی شکستن حکمت ماست / ز خود پنهان نشستن عزلت ماست

درآی طور عرض اینجا جهان است / که هر ذره او آسمان است

خیال فلسفی را مختصر کن / ز اسطرلاب دل داری نظر کن

علمها جو شنیدن دل گران نیست / ولی شوق مخاطب در میان نیست

سخن کش همچو آن یاقوت خوش تاب / ز خون سنگ خارا میخورد آب

درین ظلمت سرای بند در بند / ندیدم جز سخن کش ظالمی چند

هنر تحبیب و فضل انبیا وبال است / تصوف یاد اکبری کمال است

گروهی از تکلف مبتذل تر / ز اعمال ریائی هم مخل تر

همه تصنیف ما را در گرفتند / نغمه‌شان لیک از سر گرفتند

وکیل رزق بی تشویش کردند   ضمان اعتبار خویش کردند
چه باشد ما گروهی پیش رفته   نگاهی دیده و از خویش رفته
بصورت مرده و معنی نموده   جگر حل کرده و مشکل نموده
چه باشد ما زپا بس مانده چند   بفقر با بگاه هستی خوانده چند
همه رنجور پس از ناتوانی   همه پیران نادیده جوانی
چه باشد با همه صاحب کمالان   همه رنجور خود رنگین خیالان
یکی گستاخ و دیگر حکمت آموز   یکی خود شمع و دیگر مشعل افروز
یکی شور انا الحق کرده بنیاد   یکی لب بسته و از دیده آزاد
ادب نشناسی و ترک ادب هم   مزن از حرف آن شوخ و شنگان دم
بگیر در پیش با اطفال اباز   تو هم گر مستی آنی دست کین باز
در آمد با انجمن یک تیشه در دست   کند صد نخل رعنا کرده ام پست
تو هم خاری بحسن از باغ و بگریز   که دامانت نگیرد آتشی تیز
رها کن خرقه آئینی دگر هست   که از شدرنگ پنهانم خبر هست
برنگ غنچه پوشند رند کامل   مرقعها درون پرده دل
طبیعت را دگر ذوق سخن نیست   حریفی لا ابو صهبای من نیست

گرا یارا که ننوشد ساغر ما

گرا یارا که ننوشد ساغر ما   که دارد طاقت درد سر ما
که این صهبا به پهلو می ستیزد   چو گل از خنده جام و شیشه ریزد
خمی باید مصفاتر ز افلاک   که این صهبا نگردد قسمت خاک
حریف کجا این چه در اندیشه آید   که می در انجمن بی شیشه آید
بیا ساقی بگردان جام مل را   خمانند است امشب شاخ گل را
بیا مطرب که نوروز چنین است   دلم شب نامه بود امروز چون است
بهار آمد که خنده چهره باز   تو هم گاهی بنه آهنگ بردار
هو الکیفیتی را کرد ایجاد   که چون مرده غم بوی می داد
بخورده میر سامان طرب را   که در گلشن بر آن خورشید شب را
تهی جام سبو از صاف مخند   تو هم خالی ز خود مانند بی خند
حریفان سرخوش و مستان مجمع   نی بی نغمه فانوس است بی شمع
اثر با شوخی از دل کن   بحر مثنوی سیر غزل کن
صفا ده انفسح را چهره افروز   بگلشن ده مبارکباد نوروز
نمی گنجد بخود از خنده ناز   که آمد گل بپالیدن به پرواز
عروسان باغ زیور بسته امروز   چمن را غیر غم در بسته امروز

برادر عزیز

بباد گرد در گلشن کشاییم
چمن پر امکان خالی نماییم

رگ نشو و نما در اضطراب است
دمیدن سبزه را مانع زخواب است

هزاران جان سپید مرد در هر رگ خاک
ز بالیدن قبای غنچه شد چاک

ز بار قطرهٔ آبی که ریزد
بجائی گرد سرمه از خاک خیزد

بگرد سبزه خاک از بسکه بالید
هوا را چون نفس در سینه دزدید

رساند تازه نخل سر بر افلاک
نهان در سبزه همچون تیر در خاک

ز جوش سبزه در تاک نهان
برنگ چشم خوابیده بمژگان

چو مغز بسته گوهر سبز گردید
صدف را چاک از دل بسکه نالید

ز تاثیر رطوبت شیشه و جام
بموج باده می افتد ز اندام

چمن بالا ز بر اکتساب و رنگ [?]
هوا در شیشهای غنچه تنگ است

فروغ سر چمن را بسکه نازد [?]
که گل از سایهٔ گل رنگ سازد

نفس را نشکنی ای چیم بلبل [?]
که از تبسم بشکند رخ رنگ گل

باطراف چمن تختی گذر کن [?]
بهم موج الفت را نظر کن

که چون طاوس عناسایه گل [?]
نیکرد جدا از نار بلبل [?]

هوا عشرت فزا عالم طربناک
صدائی خنده می آید از تاک

چمن

چمن بست کلها در شکر خند
چو اهل شوق آید در بزم خداوند

خداوندی که چون احسان کند عام
ز عالم هیچ نگذارد بجز نام

ز گوهر پاشی آن دست با دل
کند پهلو تهی از بحر ساحل

ز دستش چشم خواهش از بس سیر [?]
صدف هم دیده گو نیو شد [?]

ز بس پر کرد جودش کوه و صحرا
بگوهر شد نهان چون پشته دریا [?]

نهیب عدل از بس کرده شیر
شود خون آب اگر ریزند در شیر

اگر ویران شود ماوای بلبل
کند تعمیرش از رنگ رخ گل

اگر خاری خلد در پای نخجیر
نیستان بشکند در ناخن شیر

شکست از بسکه حفظش پنجه زور
نسازد سیل ویران خانه مور

کشد بار نهیب او چو آواز
کند کوه گران چون کبک پرواز

خیانت کرد حفظش بسکه بایاب [?]
ندزدد در تبسم کلهای چمن آب

بطفلی شد عدوی او ز جان سیر
که از پستان پیکان میخورد شیر

ز ریحان جوانی تا امید است
چو صبحش سایه از سر سفید است

شبی نقش حضورش نقش بستم [?]
ورق خورشید تابان شد ز دستم

سیاهی از مرکب دور گردید
قلم فانوس شمع طور گردید

هم تیغش بود آیینهٔ فتح | کلید کمانش آیینهٔ فتح
چه برق است آنکه نتوان دیدن او | نگه‌ها بسمل خندیدن او
ظفرها در کمین دارد خم او | دم صاحبدلان باشد دل او
در آن ساعت که گردد تیغ مجنون | زره را پر شود پیمانه از خون
اجل ساغر دهد مردان کین را | ز خون گلگون کند روی زمین را
صف شیران شود [illegible] | نگون غلطد سوار از پشت مرکب
زمین دریا شود خون با آتش | کلاه سر بود موج و حبابش
ز جوشش خون بر اندام سپاهی | زره چسپید رنگ فلس ماهی
ز تیرباران ریزد انجم | شود تیر هدف در پهن عالم
روان گردد شر اشک از دیده چون میغ | نخندد هیچ کس جز جوهر تیغ
کمان هرسو شود آبستن مرگ | پیام آرد خدنگ از زادن مرگ
رگ غیرت گشاید نیشتر شیر | چکد خون همچو برق از نبض شمشیر
ز باد گرز گردد کوه سیماب | زمین لرزد چو گیرد چهره آب
هوا از آتش کین گرم گردد | برنگ موم آتش نرم گردد
سیه گردد جگر در سینه خون مشک | برنگ خار ماهی رگ شود خشک

بسوزد

بسوزد آتش کین نخل امید | شود اخگر نگاه از تاب خورشید
ز برق آتش‌فشانی شمشیران | نریزد جز زمین خون دلیران
برآرد از تن بدکیش جان را | نفس در سینه اندازد کمان را
کشد چون ناوک الماس پیکان | نگاه خصم را دوزد به مژگان
چو شمشیر افکند بر فرق دشمن | بلرزد در تنش چون موج جوشن
سنان از شوخی آن دست و بازو | سیاهی باز گیرد از سر مو
عدو از سایهٔ گرزش گریزد | نگه مینا به سنگ دره ستیزد
ستاند در پیش خان جوان مرد | که بر عاجز دلش میسوزد از درد
نسازد در ره راهبر گزیر و تنگ | که دارد غیرت از عاجزکشی ننگ
که این اقضای طبع بلندش | مگر شوخی کند آنجا سمندش
زهی اندیشه سیر عرش پیمای | که نگذارد ز غیرت بر فلک پای
ز شوخیها معین همت جایش | که در سیر است چون نقش پایش
غباری گر ز ساتش خیزد از جای | بصد یاران دگر ننشیند از پای
ز تندی میرود از سایه هم فرد | ندارد سایه جز جستن گرد
نفس دزدیده می‌آید سوارش | که خودداری بود پیوسته کارش

فتد گر عکس مژگانش بر اندام | ز عینک چون نظر بیرون زند گام
زند موج عرق گرتا زیانه | برد چون عکس از آیینه خانه
بصد طوفان بگردد بحر عرق | بدریا موج و بر روی هوا برق

تمت تمام شد کتاب مثنوی
من تصنیف ناصر علی
بخط احقر العباد
حسین رضا